

# خادمان معبد ستم

فرزاد جاسمی

تابستان ۱۳۸۵

\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\*  
خادمان معبد ستم  
فرزاد جاسمی  
تابستان ۱۳۸۵

در حمایت و پشتیبانی از زنان ایران اعلام تظاهرات شده بود. حکومت  
جهل و جنایت، دگر باره دست به خشونت جدید زده و در پناه لمپن ها و  
فواحشی که پایه های لرزانش را صیانت و پاسداری می کنند، عده ای از  
زنان آزاده و آزادیخواه را مورد ضرب و شتم و بی حرمتی قرار داده بود.  
این زنان در روز بیست و دوم خرداد ماه هزار و سی صد و هشتاد و پنج  
در میدان هفت تیر گرد آمده و خواهان احقاق حقوق خود و لغو قوانین  
تبعیض آمیز علیه زنان شده بودند! اما طبق روال سابق و سیاست  
سرکوبگرانه ی رژیم ملاءهای گریخته از گورستان تاریخ، مورد آزار و  
اذیت و ضرب و شتم نیروهای انتظامی رژیم قرار گرفته و عده ای از آنان  
نیز بازداشت و زندانی شده بودند! با این تفاوت، که این بار سرکوب  
گرانی از قماش و جنس زنان به مصاف کشانده شده بودند! سرکوب گران  
زن! از قماش همان موجودات بیسواد، بی فرهنگ، اغوا شده و گمراه شده  
ی مسخ شده ای بودند که در طول تاریخ پر فراز و نشیب کشورمان، به  
فرمان حکومتگران ظالم، ستمگر، خون آشام و چپاولگر گردن نهاده و  
صدای آزادیخواهی و مساوات طلبی را خفه نموده اند! البته در مورد این  
زنان سرکوبگر، یک استثناء وجود داشت! آنهم به این طریق که بر اساس  
گفته ی سردار طلانی فرمانده ی نیروی انتظامی تهران بزرگ، آنان در

صدد دفاع از خود بر آمده و باتوم های قدرت و سرکوبشان را بر سر زنان مترقی این مرز و بوم فرود آورده بودند.

از آنجا که بر خلاف نظر جهانیان سرزمین ما گهواره و مهد بروز و تجلی عجایب گوناگون است، این یکی هم از عجایب روزگار بود! بدین معنی که سرکوبگران و پاسداران سرمایه و ارتجاع از سوی سرکوب شدگان و پایمال شدگان تاریخ مورد تعرض قرار می گرفتند و مجبور می شدند که از خود دفاع نمایند!

برای پویا مثل روز روشن بود که از جمع ایرانیان خارج از کشور کسی به خودش زحمتی نخواهد داد و استقبالی از تظاهرات و میتینگ هائی از این قماش نخواهد کرد. اگر مراسم تاسوعا، عاشورا، اربعین، بیست و هشتم صفر یا بیست و یکم ماه رمضان و غیره ای بود، می شد امیدواری داشت که سر و کله ی صدها و هزاران هموطن داغدار و سیاه پوش پیدا شود و به مجلس گرمی و رونقی چشم گیر و قابل تحسین ببخشند! به ویژه زمانی که دیگهای چلوکباب و قورمه سبزی و خورش قیمه سفارت نیز در میانه ی میدان قد بر می افراشت و مومنین را به لفت و لیس فرا می خواند!

کشتار جوانان این سرزمین! قتل عام روسنفران و دگراندهایش! فرار مغزها! به بند کشیدن مطبوعات! سرکوب زنان! غارت و چپاولهای میلیاردها و هزاران بیداد گری دگری چه ارزشی داشت؟ آنهم از سوی حکومتگر و فرمانروائی که بر مظلومیت امام حسین و یارانش، جوانی علی اکبر، اسارت زینب و غیره اشک می ریخت و جهل و جنایت را پاس می داشت؟ به جولان در آوردن ذوالفقار علی ابن ابیطالب و تکرار قتل عام طایفه بنی قریظه آنهم در سرزمین ایران و نه در حجاز و کوفه و شام کفایت می کرد تا فرمانروا و خلیفه ی الله در دل و بر دیده ی ما جا داشته باشد و از اعمال هیچ جنایت و تبهکاری روی نگرداند!

خلیفه یا فرمانروای اسلام پناه حق داشت تا در سرزمین ما، قوانین و مقررات جهودان و جزاهای بر گرفته از تورات را به اجرا بگذارد و زنان بی پناه و محروم را سنگسار نماید! بی وحشت از آنکه آزاده ای به پا خیزد و مدعی دفاع از شریعت محمدی را به یهودیت و پیروی از آئین یهود متهم نماید! در میان میلیون ها مسلمان سینه چاک نیز معترضی نبود! چرا که مسلمان نبودند و بدون چون و چرا ریا می ورزیدند و بهشت برین را در ازای ریاکاری، نامردمی، نیرنگ بازی و سکوت مرگبارشان در برابر قدرت حاکمه مطالبه می کردند.

از هم پاشیده شدن اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود و پارچه پارچه شدن اتحاد جماهیر شوروی نیز مزید بر علت شده و دست و پایمان را در پوست گردویی قرار داده بود! از حق نگذریم! در آن دوران، گر چه خود پخی نبودیم، اما خالوی رشیدی داشتیم! متاسفانه خالو را از دست بدادیم و بادمان در رفت! در وادی حیرت سرگردان بماندیم و به یاد سند کهنه هایمان افتادیم! تا وقیحانه فریاد بر آوریم که نوادگان کورش و داریوش پارسی هستیم و امت جان نثار و خدمتگزار محمد ابن عبدالله تازی! فرزندان و پرورش یافتگان مکتب زرتشت اما با رگهای مملو از خونی که در شریانهای سرداران و کشورگشایان و عوامفریبان عرب آنهم در هزاره های پیشین جریان داشته است! ایران سرزمین اقوام آریائی و مملکت امام زمان عج الله تعالی فرجه نامیدیم! بدون ذره ای تعقل و درنگ و اندیشیدن که آیندگان در باره این دلکع بازی و خود مسخره نمودن ها چه قضاوتی خواهند کرد و رفتار میمون گونه و احمقانه مان چه خواهند نامید!

جنایت ها و تبهکاری های دیروز و امروز و فردای رژیم از یاد بردیم و در قلب شهرهای اروپا، آمریکا، استرالیا و دیگر نقاط جهان علم و کتل مظلومیت حسین و یارانش را بر افراشتیم!

برای انجام هر کاری به دنبال بهانه گشتیم! مستمسکی جستجو نمودیم! جالب است که زمانه ی غدار و چرخ کج رفتار نیز به کاممان گشت و اجازه نداد تا چهره زیبا و پر تلونمان در پشت نقاب های دروغ و ریای انقابیگری کاذب و عدالتخواهی دروغین بماند و زنگ بزند! بنا بر این فرصتی به ما داد تا چهره عوض کنیم و بزکی تازه بر صورت و وسمه ای بر ابرو بکشیم! چرا که ما بی نقاب هیچیم و شبی بیش نخواهیم بود! گر نه چه دلیلی داشت تا بدون مقدمه از سنگر ضدیت و پیکار با افیون و ماده ی سمی تخریب کننده ی توده ها بیرون بخریم و یک شبه به توزیع کنندگان زهر مبدل گردیم! ریاکاری، دغل، بهتان، سستی، خمودگی و هزاران عنصر مخرب و کشنده ای که از قرنهای پیش توسط خلفا و سایه های بی مقدار و مالیخولیائی الله در جامعه پراکنده شده و در شریانهایمان رسوب نموده، ما را به چه کارها که وانمیدار و چه بلاها که بروزگارمان در نیاورده و نخواهد آورد! گذر از ایده آلیسم ناب و افراطی به ماتریالیسم علمی و باز گشت مجدد به مبداء آغازین کاریست نه چندان خرد که از عهده ی هر کسی بر آید!

قبول کنیم که ادعای دین مداری و اسلامیت کنونی مان نیز نقابی بیش نیست! اگر این نقاب، حتی با هدف گمراه نمودن ارتجاع و به اشتباه واداشتن دشمنان قسم خورده ی آزادی و عدالت نیز بر چهره زده شده باشد، ننگ آور است و شماتت آیندگان را در پی خواهد داشت! باور نمی کنید؟ پس بمانید تا صبح دولتتان بدمد و امام زمان از چاه جمکران یا از زیر عبای روحانیون به نجاتتان بشتابد!

پایان گرفتن جنگ سرد و تک قطبی شدن جهان سببیت و درنده خوئی امپریالیسم و جهان سرمایه داری را با شدت و حدتی بیشتر در شبه جزیره ی بالکان، افغانستان، عراق، فلسطین، سودان و دیگر کشورهای افریقائی به نمایش گذاشت! اما تاثیر گذیری ما بدان حد بود که نه تنها تب انقلابیگری و سر دادن شعارهای آزادیخواهانه و عدالت جویانه مان فرو کش نمود، بلکه به در یوزگان سیاسی مبدل شدیم و به انتظار نشستیم تا همانند احمد چلبی ها، ایاد علاوی ها، جلال طالبانی ها، نوری مالکی ها، حامد کرزای ها و سایرین بر مسند فرمانروائی نشانده شویم و ویرانی ملک و قتل عام مردم بیگناه را به تماشا بنشینیم. اما بی عرضگی و ناکار آمدی مان بر نتولبیرالهای حاکم بر کاخ سفید و تل آویو نیز به اثبات رسید! تا آنجا که به بقای سید علی حسینی خامنه و محمود احمدی نژاد رضایت دادند و با هدف بزرگ کردن و غول جلوه دادنتشان در منطقه ی خاورمیانه و آسیای میانه تبلیغات وسیع و گسترده ای را به راه انداختند! ایران اتمی در راه است!!! و ما خسته و درمانده و از همه جا رانده شده بر جای ماندیم! عقلمان را بکار انداختیم و اصلح ترین راه را یافتیم! چسبیدن به زندگی و جبران گذشته ها! چکمه های رزم از گای در آوردیم! گر چه روزگار بی اعتباری چکمه و عدم توانائی پایهای ما را سالها پیش از این به اثبات رسانده بود! آنها را پر از خاک نمودیم! بندهایشان را به هم گره زدیم! با سر افرازی به گردنهای کج مان انداختیم و سوار بر مرکب ایران ایر راهی ایران شدیم تا عنر تقصیر بخواهیم و چهره ی ندامت بر آستان جلااد بسانیم! خاطری آسوده داشتیم که همه سر در گریبان فلاکت و بدبختی خویشند و آزاده ای نیست تا امانمان دهد و آن زمان که دیو را فرشته و جلااد را مظهر مهر و عطوفت و مهریانی می خوانیم، بر چهره هایمان تف نیندازد! از آن به بعد گوشمان بدهکار نبود که جلااد سرگرم جنایت است و چپاولگر مشغول یغما! همه در اندیشه ی گذران عمر و زندگی آرام و بی دردسر خود بودیم و بی خیال از آنچه در آن ویرانسرا می گذرد! بهبود مناسبات با ایران. پس

انداز و خرید زمین و خانه در خارج و خاک وطن. خوشگذرانی و شاد باشی! مجموعه ی خواسته هائی شد که در پیشان دوان شدیم! می بایست همه ی آنچه را که در راه خلق و دفاع از استقلال و آزادی میهن از دست داده بودیم، در اندک زمان به دست آوریم و به حسابهایم واریز کنیم! خواه بهای جوانی از دست رفته مان باشد یا خون بهای آنانی که با ما بودند و سر انجام راه خاوران در پیش گرفتند و به آرامشی ابدی دست یافتند! خلاصه، بیخیالی و بی تفاوتی کامل!

با این حال لباسش را پوشید و رو در راه نهاد. نیم ساعتی در راه بود تا به مقصد رسید! زمانی که از پله های ایستگاه مترو بالا آمد دور و برش را نگاه کرد و لیخند تلخی بر لبانش نشست! بیست نفری در میدان حضور داشتند! نه بیشتر! بیست نفر از میان ده تا دوازده هزار نفر فعال و پناهنده ی سیاسی ایرانی که در شهر زندگی می کردند! جمعیتی که بلا استثناء از جور و ستم رژیم مالاها فراری و به دنیای غرب پناه آورده بودند! افرادی که به گواهی زندگی نامه هائی که به پلیس و مقام های امنیتی کشور پناهنده پذیر ارائه می دادند، اگر به موقع تکان نمی خوردند و دست به فرار نمی زدند و خارج نمی شدند، تا حالا هفت کفن پوسانده بودند! جماعتی که بر اساس ادعاهای اولیه شان، هر کدام حکم یک بمب ساعتی را داشته و موجودیت رژیم و انقلاب را تهدید و با خطر مواجه نموده بودند. از این روی در خطر دستگیری از سوی گزمه های رژیم و و رویارویی با مرگ و اعدام قرار داشتند! رد خور نداشت! بگذریم که این ادعاها با توجه به سابقه ی یاران زودتر رسیده، باعث خنده و تمسخر افراد پلیس و ماموران امنیتی می شد.

ایرانیان فراری، پیش از پذیرش پناهندگی و گرفتن حق اقامت در همه ی تظاهرات ها و گرد همائی هائی که به مناسبت های گوناگون و از سوی گروهها و سازمانهای مختلف بر گزار می شد شرکت می کردند. ادا و اطوار انقلابیون را در می آوردند! امروز پرچم های سرخ با نقش چه گوارا و مارکس و لنین را دور سر می چرخانیدند! فردا برای مسعود رجوی و مریم سرود می خواندند و پس فردا برای سید محمد خاتمی و اکبر گنجی شعار می دادند! زیر پرچم مشروطه خواهان، مجاهدین خلق، سازمان چریکهای فدائی خلق ( اکثریت و اقلیت )، حزب توده و طرفداران آیت الله حسنعلی منتظری گرد می آمدند و عکسها می گرفتند! تصویرهای ناصر زرافشان و فرج سرکوهی را به گردن می آویختند! بدون آنکه بدانند آن دو

کیانند و عکسهایشان در اینجا به چه کار آمده است و اصولاً چه رابطه یا مشکلی با رژیم ایران یا کشورهای غربی دارند! القصه با هر گروهی به راه می افتادند و پاتیل حلیم هر جریان و دسته ای را هم می زدند. در باره ی فعالیت های درون مرزیشان داستانها می گفتند! دروغهای شاخدار و خنده داری سر هم می کردند. جنایت ها و تبهکاریهای دهشت انگیزی به پاسداران، بسیجی ها، ماموران نیروی انتظامی، ملاها و سردمداران رژیم جهل و جنایت نسبت می دادند! اما به مجرد دریافت اجازه ی اقامت و پاسپورت با همه کس و همه چیز قهر می کردند! سرنا را از سر گشادش می نواختند و به مسلمانان دو آتشفه و محبان اهل بیت مبدل می شدند! کار سیاه و غیر قانونی ای دست و پا می کردند! پول خرید بلیط رفت و برگشت و چند دست لباس دست دوم و نیم دار که مهیا می شد، به یاد پدر و مادر و خواهر و برادرشان می افتادند و در بدر به دنبال آدرس کنسولگری و سفارت خانه ی رژیم می گشتند!

زرنگها و هفت خط هایشان نیز بیشتر اوقات، تفرقه، عدم انقلابیگری، بی عرضگی و بی لیاقتی ما ایرانیان و ... را به رخ می کشیدند و گناه آوارگی و در بدری یهودی مآبانه شان در جستجوی دلار و یور و طلا را به گردن افراد انقلابی و محدود وطن خواهانی می انداختند که هنوز بر سر آرمانهای خود ایستاده و چون شمع می سوختند و ذره ذره آب می شدند! پویا، در حال و هوا و دوران مبارزه و پیکار آرمانخواهان سیر و سیاحت می کرد. رهائی ایران و ملت های در بندش را در گرو مبارزه ی همه جانبه و پیگیر با امپریالیسم و رژیم جمهوری اسلامی که نه تنها یکی از مرتجع ترین و واپسگرا ترین ایدئولوژی های موجود، بلکه ارتجاع منطقه را نمایندگی می کرد می دانست. در حالیکه بیشتر گروهها و شخصیت های سیاسی داخل و خارج خواهان تحت فشار گذاشتن رژیم و وادار کردنش به یک رفورم آبکی و لیبرالی بودند. آنان خود را به تجاهل می زدند! شاهد هم جاهل و عقب مانده بودند و به آنچه می گفتند اعتقاد و ایمان داشتند! چون خیلی احمقانه و بچگانه از ملاها می خواستند تا به خواست عمومی، یعنی بر پائی یک رفرا ندوم تن دهد و داوطلبانه از قدرت جهنمیش کناره گیری نماید. از ضد مردمی ترین و هارترین حاکمیت جهان می خواستند تا به عقیده ی مردم احترام بگذارد و با اعلام نتیجه ی انتخابات از همه ی امتیازهای غیر مشروعش که با قتل عام روشنفکران و آزادیخواهان ایرانی و فقر و فلاکت و تیره روزی جامعه به دست آورده بود دست بکشد!



پیشنهادی خنده دار و کاملا مسخره! آنهم از سوی کسانی که ذره ای قدرت و توانائی مادی و معنوی نداشتند تا رژیم به اتکاء آن قدرت حسابشان آورد و برایشان تره خرد نماید.

عده ای نیز چشم امید به ایالات متحده امریکا و رژیم صهیونیستی اسرائیل دوخته بودند. بدین معنی که وقیحانه و بیشرمانه خواهان سرنوشتی همچون افغانستان و عراق برای کشورمان بودند. خوشبختانه این گروه نیز نیروئی به حساب نمی آمدند و سازمان های اطلاعاتی و جاسوسی غرب با همه ی تلاش و کوشش های شبانه روزی خود نمی توانستند احمد چلبی، ایاد علاوی یا مزدور دیگری که بتواند منافع غرب و جهان سرمایه داری را بهتر از ملایان حاکم حفظ کند در میانشان پیدا نمایند.

ملغمه ی هچل هفتی درست شده بود. رهبران گروهها و سازمانهای مبارز، از کمونیسم به نئولیبرالیسم و از آزادی خواهی و ضدیت با دیکتاتوری و استبداد به مشروطه خواهی و سلطنت طلبی و هر کوفت و زهر مار دیگری روی می آوردند. بدون آنکه راه به جایی ببرند و به نتیجه ی نان و آبداری برسند. به دامن شیخ مفلوک و جنایتکاری چون حسنعلی منتظری و سید محمد خاتمی چنگ می انداختند. به امام زاده هائی که در بر پائی و استحکام پایه های رژیم جهل و جنایت نقشی به سزا داشتند دخیل می بستند! در یک کلام! به موجودات حقیر، تو سری خورده و مفلوکی بدل شده بودند که نه ترحم بلکه نفرت و انزجار دیگران را بر می انگیزتند. سیاستمداران و آرمانخواهان دیروز در نتیجه سیاست های غلط و چپ و راست زندهای کاسبکارانه بیشتر به درپوزگان و روسپی های سیاسی شباهت داشتند تا مردان رزم و پیکار و آزادیخواه. در به در به دنبال ارباب و فرمانده و راهبر می گشتند. اما از بخت بد، به هر جانبی که روی می نهادند با در بسته و بی مهری روبرو می شدند. آخر با کدام نیرو؟ با چه توان و قدرتی؟ با کدامین تئوری و برنامه و مرامنامه؟ افراد یلوه گو و پر مدعائی که از فقر و فلاکت فرهنگی و انقلابیگری چس نداشتند تا با ناله های جانسوزشان چسناله کنند. باشد که دلی را به رحم آورند تا یاریشان کند و به قدرتشان برساند.

برایشان چه چیزی باقی می ماند؟ هیچی! تنها راه ممکن، باز گشت به دامن رژیم بود. سالی یکی دو بار رفتن به وطن. دیداری از فامیل، خرید خانه و زمین و بازگشت ظفرنمون با مقدار متناهی بادمجان سرخ کرده و سبزی پلو و قورمه سبزی و غیره!

در طول هفته، پروازهای متعددی از کشورهای مختلف و شهرهای گوناگون اروپا، امریکا، اقیانوسیه و جمهوری های باز مانده از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به تهران و بالعکس صورت می گرفت! روز به روز نیز بر تعداد پروازها افزوده می شد! مخالفان و اپوزسیون رژیم به پای بوسی سردمداران رژیم و قاتلان فرزندان خود می رفتند! پس از بازگشت نیز به دنبال خائن می گشتند و گناه بر پائی و استمرار حکومت ملائی را به گردن این و آن می انداختند و وعده ی دادگاه خلقی و محاکم انقلابی می دادند! بیچاره ها! حیوان های زبان بسته خبر نداشتند که با اولین پرواز و قدم گذاشتن اولین گروه بر خاک فرودگاه مهرآباد، دادگاه محاکمه ی خودشان در اذهان مردم و وجدان بیدار جامعه گشایش یافته و مهر ننگ ابدی را بر پیشانیهایشان زده بود! آنان راه خاوران و دیگر لعنت آبادهای شهرهای مختلف را نمی دانستند! و از آنجا که با زبونی و حقارت و خواری به وطن باز می گشتند، شهادت رفتن به گورستانها و دیدار با رفقا و همزمان دیروزیشان را که در خاک سپاه وطن خفته بودند نداشتند! چه فضاحتی از این بالاتر!

میردان و بیرون دیروزی سرداران و تئوریسین ها و پراتیسین هائی چینی نیز جای خود داشتند. حال و روزگار بهتر و درخشانتری نداشتند! انتظاری نیز نمی شد از آنان داشت. طبیعیست، وقتی که پیش نماز در محراب بگوزد، پس نماز و اقتداء کنندگان می رینند و مصلی را به گه می کشند! بیچاره های مادر مرده، روزها و هفته های اول که تازه از ایران خارج شده بودند، در به دنبال سرداران به راه می افتادند. عکسهای یادگاری می گرفتند. خاطره ها تعریف می کردند! از گذشته ها می گفتند! اندک زمانی نمی گذشت که تب داغ شان سرد می شد. سپاه را بدون سردار و جبهه را برهوت خالی و متعفن می دیدند! سر در گمی و تناقض به سراغشان می آمد! سرگردان و حیران در میانه ی زمین و آسمان می ماندند. بلاتکلیفی، تنهایی در اردوگاههای پناهندگی، بی همزبانی، غم غربت و غیره نیز به سراغشان می آمد. به تکاپو می افتادند. به هر حشیشی متوسل می شدند. مسیحی می شدند! به یهودیت روی می آوردند و به مجرد نجات از سر درگمی و بلاتکلیفی، به پیروی از رهبران و اربابان قدیمی، به تبعیت کشور میزبان در می آمدند، پاسپورت ایرانی می گرفتند و با گردنی افراشته و سری بلند به صف ارتش مبارزان و جان بر کفان راه بادمجان و قورمه سبزی می پیوستند! راهی که در نهایت به بهشت منتهی می شد! بهشت و

جنتی که از هزار و چهار صد سال پیش تا کنون دروازه های چراگاه سبزتر دامنش بر روی پرهیزگاران و تسلیم پذیران بی چون و چرای جامعه ما و تائید کنندگان جنایت و تبهکاری نظام طبقاتی باز بود.

رژیم مرتجع و واپسگرای حاکم بر کشورمان نیز با شناختی که از توان و وضعیت نا بسامان گروهها و سازمانهای سیاسی و خصلت های در یوزگری رهبران و نظریه پردازن گروهها داشت، با همه توان و با بکار گیری انواع و اقسام ترفندهای ممکن تلاش می کرد تا آخرین رمق مخالفین را بگیرد و منفردین را به زانو در آورد! از گسیل انواع و اقسام گروه های فرهنگی و هنری و جاسوسی گرفته تا گسترش و توسعه ی شبکه های تلویزیونی، رادیویی، مساجد و باز گذاشتن دروازه های ایران برای رفت و آمد ایرانیان برون مرزی! پر واضح است که در این رفت و آمدها، عده ی هر چه بیشتری را به خدمت می گرفت و در صفوف جاسوسان و خیر چینان وزارت اطلاعات جا می داد و سازمان دهی می کرد! فواحش، معتادین و توزیع کنندگان مواد مخدر، از جمله طعمه هائی بودن که به راحتی و با بهائی نازل به خدمت رژیم در می آمدند و از آنجا که نفرات بیشتری در تماس بودند، بیش از دیگران بلای جان مخالفین رژیم می شدند! اوضاع و احوال روز به روز بدتر از روز پیش می شد و تظاهرات و گردهمائی های ضد رژیم بیشتر رنگ می باختند!

به هر جهت! از بیست نفر حاضر در میدان، شش هفت نفرشان دعوت کنندگان و تعزیه گردانان معرکه به حساب می آمدند! هر یک پلاکاردی در دست داشتند. یکی دو نفرشان نیز اعلامیه هائی را در بین حاضرین و رهگذران بی تفاوت و خونسرد پخش می کردند. در فواصل سرودهای انقلابی سالهای دهه ی شصت ایران که از بلندگویی پخش می شد، یکی از خانمها مطالبی را قرائت و به سمع حضور شرکت کنند و عابران می رسانید.

بقیه نیز هر یک به بهانه ای شرکت کرده بودند! بهانه هائی که کوچکترین رابطه ای با قوانین زن ستیز رژیم و مسئله ی زنان کتک خورده در میدان هفت تیر و برخوردهای سرکوبگرانه ی گزمه های رژیم نداشت! سوسن و فروغ از جمله ی این افراد بودند! آنها آمده بودند تا پویا را ببینند! چون حدس نزدیک به یقین می زدند که سر و کله ی وی در آنجا پیدا خواهد شد! سوسن با همین قصد و نیت از خانه بیرون زده بود! اما فروغ!

او در خیابان شنیده بود که تظاهراتی هست و برنامه ای! و چون فاصله زیادی با آنجا نداشت، آمده بود تا پویا را ببیند و سلام و احوالپرسی کند! زمانی که پویا وارد میدان شد سوسن در کنار یکی دو خانم دیگر در سایه درخت و بر روی یکی از صندلی های اغذیه فروشی بغل میدان نشستند بود و اطرافش را نگاه می کرد! به تازگی رابطه ی مجددش را با پویا بهبود بخشیده و سفت و سخت به آن چسبیده بود. با دیدن پویا از جایش پرید و لیخند زنان به سویش آمد. موجی به اندام و تابی به موهای بلندش انداخت و گفت:

- بالاخره آمدی عزیز!

و بلافاصله ادامه داد:

- خسته نشده ای؟ حدس می زدم سر و کله ات پیدا شود. من که به این مسخره بازی های کاری ندارم. فقط آمدم ترا ببینم و برم. بدنبال آن بغل گشود و لبهایش را با هدف بوسیدن پویا غنچه کرد. همدیگر را در آغوش گرفتند و رو بوسی کردند! پویا از سوسن پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ چرا باید من را می دیدی؟

سوسن با حرکت سریع سر، موهای بلندش را بر روی شانه راستش انداخت و گفت:

- دارم میرم مسافرت! دوست داشتم قبل از رفتن ترا ببینم!

پویا لیخندی زد و شوخی کنان گفت:

- خوش بگذرد. اما من تصور کردم آمده ای تا در دفاع از زنان میهن تظاهرات کنی و صدای مظلومیتشان را به گوش جهانیان برسانی!

سوسن که به یمن مبارزات و فعالیت های سازنده و آشتی ناپذیر اپوزسیون خارج از کشور، به تبعیت کشور میزبان در آمده و تعطیلات تابستانیش را در مام میهن می گذرانید و بقول خودش با یکی دوتا از بچه های اطلاعات نیز آشنا شده بود، با عشو و ناز سرش را بر روی شانه ی پویا گذاشت و خنده کنان گفت:

- گور پدرشون! به من چه مربوطه. چشمشون کور! شلوغ بازی در نیارن تا کتک نخورن! بلا نسبت تو، مردامون تا حالا چه غلطی کردن که نوبت خانما رسیده باشه؟ چه مرضی دارن نمی دونم! به خدا وضعشون هزارون بار از ما بهتره! پارتی، شب نشینی، مجالس رقص، عشق و حال و روزی یه دوست پسر گرفتن! دیگه چه میخوان؟ باورت نمیشه! ما، پس از سالها زندگی کردن تو اروپا باید بریم و لوندی و تور کردن مردا رو از اونا یاد

بگیریم! اونم مردای پول دارو و درست و حسابی! نه هر بی پدر و مادری که از فرط گشنگی خودشو به اروپا رسونده و گه خشکه هم براش ارزش و بها داره! یا بقول قدیمی ها نمی رینه تا گرسنه ش نشه!  
بلافاصله در ادامه گفت:

- خب عزیز, من رفتم! داره دیرم میشه! کلی کار دارم. باید وسائل سفرمو آماده کنم. بعدا باهات تماس می گیرم!  
روبوسی مجدد و خدا حافظی! سوسن در حالیکه چند قدمی فاصله گرفته بود برگشت و با صدای بلند گفت:  
- فدات بشم. مواظب خودت باش! به مجردی که از سفر برگشتم باهات تماس می گیرم!

سوسن را از زمانهای دور و دراز پیشین می شناخت! به عقیده ی پویا, سوسن زنی بود مثل اکثر زنهای جهان سومی! بیسواد! عقده ای, حسود و خیلی پر مدعا! کلی هم پر فیس و افاده. و از آنجا که کوچکتزین اطلاع و شناخت فرهنگی و اجتماعی و آنچه که در مرحله ی نخست لازمه ی زن بودن و انسان بودن است نداشت, خیلی سریع گرفتار زرق و برق دنیای سرمایه داری شده و تا ته دره رفته بود! با همان بلند پروازی ها و خودخواهی های نسنجیده و بدون برنامه ای که در وجود خیلی از زنان و مردان جامعه ی ما وجود داشته و دارد! خواسته ها و ادعاهائی الکی. خالی بندی های غیر عملی و پا در هوا. رویاهائی بدون در نظر گرفتن توانائی ها و امکان های موجود. خلاصه با همه ی خود بزرگ بینی ها و گنده گوزی هائی که متاسفانه تار منحوس و ویرانگرش را دور و بر ما تنیده و دست ها و پاهایمان را به نحوی چشمگیری گیر انداخته بود! البته آسیب پذیری زنانمان به علت شرایط جامعه ی مرد سالار و تاریخ مذکری که وجود داشته بیشتر از مردانمان بوده و هست.

شاید کمک هائی که اداره ی سوسیال و خدمات اجتماعی کشورهای غربی در اختیار پناهندگان می گذارند و از طریق آن کمک ها رشته ی وابستگی اقتصادی زنان به مردان را می برند, در این میانه نقش سرنوشت سازی بازی کرده باشد. بیشتر مردان ایرانی بر این باورند و بر این اعتقاد خود پای می فشارند!

سوسن توی یک خانواده ی پر جمعیت متولد شده بود. در محیطی جنجالی و پر هیاهو رشد یافته و در ایران انقلابی و دوران جنگ هشت ساله با عراق بزرگ شده بود. و از آنجا که هیچکدام از خواسته هایش عملی نشده

بودند. آرزوهائی بزرگ و دست نیافتنی داشت! در همه ی لحظه ها و دقایق با رویاها و آرزوهایش زندگی می کرد! در دریای موج و توفانی آمل و آرزوهای دست نیافتنی غوطه می خورد. به هر تخته پاره و کف موجی چنگ می انداخت. بدون آنکه ساحل نجاتی بیابد یا دستش به دامن نجات دهنده ای دلسوز و مردمی بند شود.

سازمان سیاسی و شوهر انقلابیش تو زرد و منفعل از آب در آمده بودند. رفقای فراری و گریخته از ستم شیخش، تغییر رویه داده و به موجودات بی بو و خاصیتی مبدل شده بودند! علنا دروغ می گفتند! ریا می ورزیدند! کاهبرداری می کردند! رفقای زن را از راه بدر می بردند و در صورت امکان مورد تجاوزشان قرار می دادند! دو دستی به زندگی نکبت بار خودشان چسبیده و تمام گذشته هایشان را به دست فراموشی سپرده بودند. سلاح به دستان و انقلابیون دیروز چون کرم در پيله هائی که دور و بر خودشان تنیده بودند می لولیدند! در درون گند و کثافت خودشان غوطه می خوردند! در بیرون و محیط خارج از کشور، چنان جهمی بوجود آورده و جو سئوژن و بدبینی ای خلق نموده بودند که نگو و نپرس! بر خوردشان با زنان و فرزندانشان به گونه ای بود که تصور می کردی همه تبلیغ های سنو و شایعه های چندی آور دنیای سرمایه داری در باره ی کمونیست ها و طرفداران سوسیالیسم در برخورد با زنان واقعیتی گویا و کتمان ناپذیر بیش نبوده است. بیشتر افراد به موجوداتی حقیر، خرد و درپوزه صفت و تو سری خورده مبدل شده بودند! از هم پاشیدن اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود و پارچه پارچه شدن اتحاد جماهیر شوروی دچار سرگیجه شان نموده بود! حتی آنانی که شوروی سابق را سوسیال امپریالیسم یا اپورتونیست و روزیونیست و غیره می نامیدند! بر چیده شدن دیوار برلین بر شدت و حدت سرگمی و نکبتشان افزود! گوئی تکه بتی که توسط نیکسون کنده شد، به گنج گاهشان اصابت نمود! به سرعت در سرایشیب سقوط و بدنمای افتادند! تا آنجا که در مسابقه ی خود فروشی و پای بوسی کارگزاران رژیم با جدیت و سرسختی شرکت می جستند و تلاش می کردند تا گوی سبقت را از همدیگر برابند! وضعیتی که بهانه ای بود در دست سوسن و کسانی چون وی تا انحراف و سقوط از جایگاه انسانی خویش را توجیح پذیر و قابل دفاع بدانند.

گر چه سوسن، به تبعیت از شوهری که سفت و سخت مورد علاقه ی وی بود، در راه نزدیکی به کارگزاران و جاسوسان رژیم، جزو پیشگامان و

آغازیان محسوب می شد، اما باز هم گناه بدبختی و کج اقبالی های خود و توده ی مردم را به حساب عدم قاطعیت، ناپیگیری و در یوزگی انقلابیون دیروز و نیروهای بریده ی اپوزسیون می گذاشت! باز گذاشتن دروازه های ایران و دعوت از ایرانیان خارج از کشور از سوی رژیم و شعارهایی چون استحاله ی رژیم و غیره از سوی پاره ای از رهبران گروههای سیاسی، جو مزخرف و عجیب و غریبی به وجود آورده بود! طرفداران و هواداران همه ی گروهها به صف استحاله کنندگان پیوسته و برای بازگشت به ایران صف کشیدند! به سرعت بر تعداد طرفداران رجعت به دامن مام میهن افزوده شد و در مدتی کوتاه نیروی حداکثر را به دست آورد. ادامه ی این روند و خیانت و بی برنامهگی رهبران اپوزسیون باعث گردید تا جوی از بدبینی و سئوطن بر زندگی ایرانیان خارج از کشور سایه اندازد! اکنون وضع به گونه ی دیگری بود! اگر در سالهای نه چندان دور گذشته، جاسوسان و خبرچینان رژیم در خفا و به صورت پنهانی رابطه ای می گرفتند و خبری می دادند، اکنون نیروهای ضد رژیم بودند که خود را از نظرها دور می داشتند و با احتیاط کامل قدم بر می داشتند!

سوسن آمالها و آرزوهای دست نیافتنی خود را در جامعه ی اروپائی و فرهنگ بی بندبار آن جستجو می کرد! اما با کمال تأسف و ی در چنین جو فضای باز و خر تو خری نیز نتوانست کاری از پیش ببرد و به نتایج مطلوبی دست یابد!

کم کم به فکر افتاد که تن به ازدواج مجدد بدهد و خود را از این مخصمه نجات دهد! اما کجاست آن مرد ابر مردی که لیاقت همسری و زناشویی با وی را داشته باشد؟ از آنجا که بیسوادی و نا آگاهی، دیده ی عقل را کور و آدمی را از درک واقعیت ها به دور نگاه می دارد، سوسن بیچاره نیز فکر می کرد که به یمن زندگی چند ساله ای که در اروپا داشته، و نه بیشتر، باید منتظر دکتر، مهندس یا پروفیسوری بنشیند و به کمتر از آنان رضایت ندهد! و از آنجا که در چت های اینترنتی خود را متخصص طب سوزنی، پزشک روانشناس، اینفورماتیکر و غیره معرفی می کرد، زودتر با چنین مردانی که مورد علاقه اش بودند آشنا می شد! خیلی زود نیز کارشان به آشنائی نزدیک، دوستی و همخوابگی می کشید!

یک دوره زندگی مشترک و همخوابگی توأم با سکس مدرن و پیشرفته، جزء لاینفک حیات و بزرگترین پیش شرط یک زندگی سالم و آگاهانه بود! در غیر این صورت کار به جدائی و تلاق می کشید! سرنوشتی که قسمت

بیشتر ازدواجهایی می شد که بدون شناخت کافی و عدم آشنائی با طرف مقابل صورت می گرفت! در صد بالائی از ازدواجائی این چنینی سر انجام خوشی نداشتند! با کوچکترین بهانه ای از هم می پاشیدند و در نهایت کوله باری از حرمان بر جای می گذاشتند!

متأسفانه آغوش باز، بستر دائما گسترده و سکس مدرن و کاملاً پیشرفته ی سوسن نیز چاره ساز نبود! زیرا همه به دنبال سئو استفاده های خودشان بودند. می آمدند. از بی سر و سامانی می رستند. از آغوشی گرم، خلوتی دنج، غذایی لذیذ و دوست داشتنی و غیره بهره مند می شدند. چند صبحی عشق و حالشان را می کردند و در نهایت بدنبال کارشان می رفتند! تا دام بر مرغی دگر نهند و کامیابی و سعادت را در آغوش دیگری بیابند! هر بار که یکی می رفت، سوسن تا چند روزی در به روی خود می بست. گریه و زاری می نمود و سر آخر با یک جمله ی کوتاه:

- گور پدرش! تا دلت بخواد تو این جامعه خر پیدا می شه!

راه می افتاد و با دیگری به خانه بر می گشت. موجودی که از مدتها پیش توی نخش بوده، در خلوت تنهایی با او راز و نیاز کرده، به خاطر او زجرها کشیده و پیمانها پیموده و از آنجا که شنیدن جواب منفی وحشت داشته پای پیش نگذاشته و عشق بی شائبه و آسمانیش را به پای سوسن خانم نریخته است.

از کودکی به این نتیجه رسیده بود که راه نجات و موفقیتش در فرار از خانه و رهائی از قید و بندهای دست و پا گیر خانوادگی نهفته است. جامه ی عمل پوشاندن به این خواسته نیز در گرو شوهر کردن و رفتن به خانه ی بخت بود. در کنار شوهر و همسر آینده اش می توانست به تمام آرزوهای دور و درازش برسد و طعم شیرین زندگی را تجربه نماید. یکی دو عشق کودکانه و نافرجام را از سر گذرانید! سرانجام در نوجوانی یعنی زمانی که در کلاس اول راهنمائی درس می خواند، درس و مشق و مدرسه را رها کرد و به خانه ی بخت رفت! به گفته ی خودش:

- فوراً به اشتباه خودم پی بردم! با مشکلات بیشتری دست به گریبون شدم. چنگال بیرحم و فقر و ناداری رو رو گلوم احساس کردم! شوهرم مرد رویاهام نبود! موجودی ضعیف و بدون احساس مسئولیت در مقابل زن و زندگی! بیکاره ی تن لشی که با وعده های شیرین و دلچسب نیز دلمو خوش نمی کرد. هر چند دروغ و بی پایه و اساس باشه! یه دروغ گوی رذل! یه موجود تو سری خورده و حقیر! وقتی بام آشنا شد، هیچ کس و



کاری نداشت! از پدر و مادر و برادر و خواهرای حزب الهی و ذوب شده در ولایتش بریده بود. خودش بود و خودش! اما همینکه خرس از پل گذشت و خلیفه رو وارد بغداد کرد، همه ی فامیلاش پیدا شدن! من ماندم و یه مشت آدم عقب مانده و عقده ای و گنده دماغ! صبح تا غروب، غروب تا صبح، کاری نداشتن جز زخم زبون زدن و متلک گفتن به من! خودشم که چه بگم؟ دیوار بلند و قطوری از دروغ و نیرنگ دورم کشیده بود و بی خیال! توقع هم داشت تا ابد توی زندونی که برام ساخته بود زندگی کنم و صدام هم در نیاد!

به عقیده ی پویا:

- سوسن در باره شوهرش دروغ می گفت. او شوهرش را تا سرحد پرستش دوست داشت. انتخاب خودش بود. تعریف و تمجید هائی که از او می کرد، خصائل نیکی که برایش می تراشید، و حتی تشبیه کردن او با بزرگانی که کوچکترین شباهت و وجه مشترکی با شوهرش نداشتند بیانگر عشق بی شائبه ی وی نسبت به شوهرش بود. بر خلاف میل همه ی اعضاء خانواده اش با وی ازدواج کرد. از عزیزترین کسانش دست کشید! افراد و اعضاء حزب الهی و ذوب در ولایت شوهرش را بر تمام خانواده ی خودش ترجیح داد و در مرتبه ای بالا نشاناد! در خلاف کاری های شوهرش سهیم شد! چشم بر روی دزدیها و جنایتکاریهای برادران شوهرش بست! شوهرش را به تریاک فروشی و شریک شدن در چپاولگری و غارت برادران تشویق نمود! و به دنبال شوهری که به تحریک و رهنمود برادران حزب الهی و فامیل تروریستش راهی اروپا شده بود، به راه افتاد! در اروپا نیز چشم بر روی خلافکاریهای شوهر بست و به هیچ کسی نگفت که وی از همه ی مراسم ایرانیان عکس می گیرد و فیلم برداری می کند تا در اختیار ماموران رژیم بگذارد! چی پیش آمد؟ چه اتفاقی افتاد و چرا و به چه دلیل از شوهرش جدا شد معلوم نیست. همین قدر می دانم که در حال حاضر نیز او را بیش از هر مرد دیگری دوست دارد. شوهر سابقش پس از جدائی از وی زن گرفته. صاحب یکی دوتا بچه شده. اما سوسن نا امید نشده و در انتظار روزیست که مجددا او را به دست بیاورد! چرت و پرت زیاد می گوید! لاف می آید. گزافه گوئی می کند! ولی همه اش از روی حرص و ناراحتی و این جور حرف هاست! یک کلمه در مورد خلاف کاریهای شوهر نمی گوید! زیر بار بدش نمی رود! با وجود اینکه سالها از جدائی آنها می گذرد، باز هم کسی جرأت ندارد در باره شوهرش بد بگوید!

فورا از کوره در میرود و پاچه ی گوینده را می گیرد! با این بهانه که شوهر من بوده و پدر بچه هاست. هنوز هم دلش به خاطر او می لرزد! تا با او روبرو می شود، دست و پایش را گم و حالت رقت انگیزی پیدا می کند! از میان آن همه مرد که با آنان آشنا و به رختخواب خودش کشانده و به قول خودش باهاشون حال کرده، یکی شان نتوانسته جای شوهرش را بگیرد! هرزه گی سوسن، بی بند وباری های او و دیگر مسائلش به خاطر این است که به دنبال یکی می گردد تا کاملا شبیه شوهرش باشد! دیوانگی ها، عصبی بودن ها و دیگر مسائلی که باعث شده تا فروغ زندگی را در چشمان سوسن نبیند، به دلیل این است که هر چه بیشتر می گردد کمتر پیدا می کند! زمانی که کاملا نا امید می شود و از پا در می آید با گفتن این جمله خودش را تسکین می دهد! « من که تلاق ایرانی ازش نگرفتم. هر غلطی می خواد بکنه! تا ابد که نمی خوام تو خارج بمونم! بالاخره احتیاجش به من می افته.»!

پویا به دور و بر خودش نگاه می کند و با تأثر و ناراحتی می گوید:  
- سوسن در هر جمعی و در کنار هر کسی ادعا می کند که از آغاز شوهرش را دوست نداشته و بالاچار با وی ازدواج نموده است! تمام سعی و کوشش اینست که افراد خانواده ی خودش را مقصر قلمداد کند و به همه بفهماند که اگر به خاطر شرایط خانواده نبود تن به این ازدواج نمی داد! در حالی که این ادعا کمترین سنخیتی با واقعیت ندارد. به غیر از مادرش، همه افراد خانواده با این ازدواج و پیوند مخالف بودن! هیچ کدام شان تو عروسی او شرکت نداشتند! یکی دو نفری نیز که شرکت نمودند، از ترس آبروی خود و خانواده شان بود. زیرا طبق ادعای مادر سوسن، خانم دسته گل به آب داده و با مرد دلخواهش همبستر شده بود. مسئله ای که بعدها تکذیب شد. حتی از سوی مادر سوسن که با بکار گیری این شگرد و حيله پای دیگران را به جشن عروسی و رویارویی با دیگر افراد خانواده کشانده بود! خانواده ی داماد هم ظاهرا مخالف بودند! مخالفتی رذیلانه و کاسبکارانه! گذشت زمان و رابطه صمیمانه ی آنها پس از برگزاری مراسم عروسی و گذشتن آب از آسیاب نشان داد که آنها نمی خواسته اند زیر بار مهریه و جهیزیه و دیگر مسئولیت های موجود بروند! سوسن، مرد دلخواهش رو کاملا دوست داشت! او را می پرستید! هنوز هم وی را دوست دارد و با دیدنش دست و پایش را گم می کند! زانوهایش می لرزند! و با کمال تأسف برایش خبرچینی و جاسوسی هم می کند! حتی علیه

عزیزترین کسانی که در زندگی و اطرافش وجود دارند! سوسن در باره ی نحوه آشنائی و رابطه با شوهرش می گوید:

- اوائل انقلاب بود و من وارد کلاس سوم راهنمائی شده بودم! تو شهر و مدرسه ی جدید هیچ کسی رو نمی شناختم! کاملا غریبه بودم! همه ی هم و غم این بود تا با بچه های سازمانی که نسبت بهش تعلق خاطر داشتیم ارتباط برقرار کنم! اون زمان جو مدارس کاملا انقلابی بود! گروههای سیاسی مختلفی سرگرم فعالیت و عضو گیری در بین دانش آموزا و جوانای کم سن و سال بودن! انجمن اسلامی نیز کاملا فعال و سرگرم شناسائی بچه های وابسته به سازمانها و گروههای سیاسی بود! منم به اقتضای زمانه جذب یکی از این سازمانها شده بودم! پس در مرحله ی اول دنبال همفکرا و هم سازمانی های خودم می گشتم! یکی دو روز گذشت! از اونجا که جوینده، یابنده است، پیدا کردم! تو کلاسوم دختری بود که از قضای روزگار هم اسم خودم هم بود! ظاهرا از هواداران پر و پا قرص سازمان بود! در همون برخورد اول، پیوندی عمیق و مستحکم بین ما برقرار شد! یک هفته بعد از آشنائی مون، قرار گذاشتیم و با هم به خونه شون بریم! مادرش منو خیلی تحویل گرفت! زن مهربون و با وقاری بود! سوسن به همراه مادرش توی زیر زمین خونه شون زندگی می کردن! وضع مالی خوبی نداشتن! مثل خود من! از طبقات پائین و محروم جامعه بودن! روز خوبی بود! کلی گپ زدیم! بافت اجتماعی شهر! وضعیت نیروهای سیاسی، بچه های سازمان، برخورد مردم، توزیع نشریات و سایر مباحثی که اون زمان خریدار داشت را به بحث گذاشتیم و پیرمونشون حرف زدیم! چند روزی گذشت! ما دو نفر خیلی صمیمی و نزدیک شده بودیم! یه روز سوسن به من خبر داد که تصمیم گرفته مرا با پسر عموی خودش آشنا کنه! پسر عموش از هوادارای سازمان بود! از کار بیکار شده و همه ی زندگیشو وقف تشکیلات کرده بود! برادر بزرگترش نیز از هوادارا و فعالین سازمان بود! در ضمن دلبستگی عجیبی نیز نسبت به دوستم داشت! آنها تصمیم گرفته بودن در آینده با یکدیگر ازدواج کنن و تشکیل خانواده بدن! یه خانواده ی انقلابی و مردمی! تا اونجا که اسامی بچه هاشونم تعیین کرده بودن! دوستم عقیده داشت که جو مدرسه روز به روز بدتر و فعالیت سیاسی مشکل تر میشه! در چنین شرایطی، پسر عموش تنها کسی بود که به راحتی و بدون دردسر می تونست نشریه های سازمان و بقیه ی گروههای سیاسی رو در اختیارم بزاره! روز ملاقات فرا رسید! به دلیل جو

مذهبی و فالانژی شهر، محل ملاقات رو تو خانه ی دوستم گذاشته بودیم!  
در همون اولین برخورد از پسر عمومی سوسن خوشم اومد! انسان محبوب  
و سر به زیری بود! چند بار زیر چشمی همدیگه رو نگاه کردیم! ظاهرا او  
هم از من خوشش اومده بود!

سوسن با حرکت سریع سر و گردن، موهای بلندش را از این شانه به روی  
شانه ی دیگر می ریزد و در ادامه می گوید:

- بعد از ملاقات آنروز، بحث های من و دوستم جنبه های دیگه ای پیدا  
کردن! در ملاقاتهای بعدی، پس از بحث و گفتگوهای سیاسی معمول و  
تجزیه و تحلیل مسائل روز، پاهامون رو دراز می کردیم و پیرامون  
موضوع هائی چون عشق و دوستی و سکس و غیره صحبت می کردیم!  
مسائلی که طرح آنها در چارچوب تشکیلات تابو و در ردیف گناهان کبیره  
بود! ولی از اونجا که ما دوتا به همدیگه اطمینان داشتیم، وحشتی نداشتیم و  
مطمئن بودیم که آنچه بین ما می گذره به گوش بچه های سازمان و  
مسئولین نمی رسه! دوستم با اینکه هم سن و سال خودم بود، بی پروا در  
باره روابط دخترا و پسرا برام حرف می زد! صحبت های وی در باره  
سکس و روابط دخترا و پسرا برام تازگی داشتن! حرفهائی که تا کنون از  
زبون هیچکسی نشنیده بودم! این حرفها که طراوت و حلاوت خاصی  
داشتن، روز به روز منو برای شنیدنشون مشتاق تر و بی تاب تر می  
کردن. به طوریکه علاقه ام نسبت به بحث های سیاسی و تحلیل مسائل  
روز کمتر شده بود! تعریف ها و اطلاعاتی که سوسن در اختیارم می  
داشت، باعث می شد تا احساس شادی و غرور کنم و به خودم ببالم که بیش  
از سایر بچه ها می دونم و اطلاعات دارم! از سوی دیگه، ارتباط و تماس  
گاه و بیگاه من با پسر عمومی سوسن باعث ایجاد پیوندی عمیق و محکم  
تری بین من و او شده بود! تا جائی که بالاخره طرف زبون باز کرد و  
عشق بی شائبه و پاکشو به من تقدیم کرد! از خدا خواسته و بدون درنگ  
جواب مثبت دادم! همون وقت می دونستم که تموم افراد خانواده م مخالفت  
می کنن! اونم تو اون سن و سال! کی اجازه می داد؟ خانواده ی او هم  
مخالفت می کردن! اما او به من اطمینان داد که به راه حلی براش پیدا می  
کنه! همون روز قضیه رو به مادرم گفتم! اولش جا خورد! اما چند دقیقه ای  
نگذشته بود که به سراغم اومد و گفت: « مواظب رفتارم باشم و کاری نکنم  
که پدر و برانرا بدونن! ». منم قول دادم که همه تلاشمو بکار ببرم و از  
درز موضوع جلوگیری کنم! چند روز بعد، سوسن خبر داد که افراد

خانواده ش جهت شرکت در مراسم عروسی یکی از بستگان قصد رفتن به شهر دیگه ای رو داران! بنا بر این پنجشنبه، جمعه خانه شون خلوته و من می توئم بدون دردسر و مشکل با پسر عموش، یعنی شوهر آینده ام صحبت و برای آینده مون برنامه ریزی کنم! با کمال میل پذیرفتم و در جوابش گفتم که باید دنبال بهانه ای جهت نرفتن به خانه و اومدن به منزل اونا بگردم! نمی دونی چه حالی داشتم! تا روز پنجشنبه خواب و راحت نداشتم! ثانیه ها به کندی می گذشتن! شب تا نزدیکی های صبح خوابم نمی برد! به ستاره های آسمون نگاه می کردم و چوچوله مو به بازی می گرفتم! از این کار لذت می بردم! تو رویاهام اونو می دیدم که داره چوچوله مو با نوک انگشت، نوک زیون یا نرمی کیرش ناز میکنه و می مالونه! وضعیت موجود درب و داغونم می کرد! از سوئی می ترسیدم که خونواده م خیر دار شن و جلوی مدرسه رفتنمو بگیرن! از طرف دیگر اونو دوست داشتم و حاضر بودم به هر قیمتی که شده به عقد و ازدواجش در بیام! مادرم از همه چیز خبر داشت! از اونجا که بی میل نبود و کم ترین مخالفتی نداشتم، همه نیرو و توانشو بکار می برد تا از خیردار شدن و بو بردن دیگران جلوگیری کنه! صبح روز پنجشنبه فرا رسید! زیباترین و مطبوع ترین روزی که به عمرم دیده ام! آفتاب، درختها، پرندگان و حتی گرد و خاک آنروز جلوه ی خاص و ویژه ای داشتن! به سرعت لباسمو پوشیدم! کتابامو برداشتم و تند تند به مادرم گفتم که روز شنبه امتحان ریاضی داریم! بنا بر این شبو پیش سوسن می مونم تا با هم درس بخوانیم. منتظر جوابش نماندم. مطمئن بودم که خودش سر و ته قضیه رو هم میاره! مادرم در این موارد استاد و کارکنده بود! با خوشحالی و سرخوشی پای در کوچه گذاشتم و راه مدرسه رو در پیش گرفتم! از درسهای آنروز سر در نیاوردم! همه ش به شب و اتفاق های پیش رو فکر می کردم. اصلا حواسم به معلم و گفته هاش نبود! کت و نیمکت و تخته سیاه برام معنی و مفهومی نداشتم! دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! مرتباً ساعتو نگاه می کردم. گاه گاه بر می گشتم و به چهره ی سوسن که بغل دستم نشسته بود خیره می شدم. سرش به کار خودش بود. به حرفهای معلم گوش می داد. نت برداری می کرد. انگار نه انگار که چه اتفاقی در راهه و چه شبی انتظارمون رو می کشه! لجم می گرفت! تا پایان وقت کلاس، تنها یک بار به طرفم برگشت. لبخندی زد و سرگرم کار خودش شد! زنگ آخر رو که زدن، گویی همه دنیا رو به من دادن! به سرعت خودمو به درب مدرسه رساندم و به انتظار سوسن

ایستادم. وقتی به خانه ی سوسن رسیدیم، پدر و مادر و برادرش سرگرم گذاشتن وسایل تو ماشین بودن! معلوم شد که سوسن نیز امتحان ریاضی در روز شنبه رو بهانه قرار داده تا از رفتن با خانواده خود داری کنه! سلام و علیکی کردیم و وارد خانه شدیم! مادرش پس از کسب اطمینان از ماندن من پیش دخترش و سفارش های لازم هر دوی ما رو بوسید و از خانه بیرون رفت! تا دور شدن صدای ماشین صبر کردیم و سخنی بر زبان نیاوردیم!

سوسن از جایش بلند می شود. چین و چروک دامنش را با کف دستها صاف می کند! مجددا روی صندلی می نشیند و پس از آهی عمیق می گوید:  
- بالاخره شب از راه رسید و تاریکی شهر و تو کام خودش فرو برد. آسمون شب صاف تر و زیباتر بود! ستاره ها درخشان تر و قشنگ تر به نظر می رسیدند! نسیم رایحه ی عطر می پراکند! حدود ساعت هفت و نیم بود که زنگ در به صدا در اومد. سوسن به سرعت خودشو به پشت در رسوند! منم از جام بلند شدم. پرده ی پنجره رو کنار زدم و به در حیاط زل زدم. خودش بود! با سوسن دست داد و ازش چیزی پرسید. سوسن با اشاره به اتاقی که من در اون بودم جوابشو داد! بر گشتم و سر جام نشستم. اول سوسن و بعد او قدم به اتاق گذاشتن! از جام بلند شدم. سلام و علیک و دست دادن. بعدشم نشستن! هر دو بی تاب و هیجان زده بودیم. با بی حوصلگی به بحث و گفتگو پرداختیم! اون روزا محور همه ی گفتگوها حزب توده و نقش اون در کودتای امریکائی - انگلیسی بیست و هشت مرداد سی و دو و انقلاب بهمن بود. تموم گروهها و سازمانهای غیر توده ای با عمده کردن این مسائل سعی می کردن این حزبو بی آبرو و بی اعتبار کنن! بحثمون داغ شده بود که با پیشنهاد سوسن به زیر زمین رفتیم! آنجا امن تر بود! روی لبه تخت چوبی کهنه ای که در حقیقت تختخواب سوسن و مادرش بود نشستیم. چند لحظه ای در سکوت گذشت. سوسن به بهانه ی انجام کارهایش ما رو تنها گذاشت و از زیر زمین خارج شد! من و همسر آینده ام تنها شده بودیم. مانتو و مقنعه ام رو که در دست داشتم به گوشه ای انداختم. دستام رو میون پاهام گرفتم و به زمین چشم دوختم! زیر چشمی نگاهش می کردم. آرام آرام خودشو سروند به طرفم! در کنارم قرار گرفت! گرمای بدنشو حس می کردم. چشم از چهره ام بر نمی داشت! پلک نمی زد! خودشو چسبوند به من! دستشو به طرف موهام دراز کرد. شروع کرد با اونا بازی کردن. ساکت و آرام نشستم. کوچکترین تکونی نمی

خوردم. سرمو رو شونه ش گذاشتم. اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. خیلی آهسته و با احتیاط منو خوابوند روی تخت و پهلوم دراز کشید! بازی کردن و نوازش موهامو از سر گرفت! با زبونش با لاله ی گوشم بازی کرد. تموم بدنم به مور مور افتاد! یهو لبشو روی لبام گذاشت و شروع کرد به لب گرفتن و مکیدن اونا! در همون حال دکمه های پیرهنمو باز کرد. زیر پوشمو بالا زد. پیراهنشو کند! لبشو از روی لبام بر داشت و شروع کرد به خوردن پستونام! نمی دونی با چه حرص و ولعی می خورد! بر فراز ابرا پرواز می کردم. حالی داشتم که نگو و نپرس! بعضی وقتا هم سر پستونامو گاز کوچولوئی می گرفت! جیغم بلند می شد. دست راستش پائین رفت! دکمه و زیپ شلوارمو باز کرد. بی اختیار دستمو پائین بردم و به کمر شلوارم چنگ انداختم و اونو بالا کشیدم. از کنارم بلند شد و با اعتراض پرسید: «چی شده؟ مگه نمی خوای با من ازدواج کنی؟» دستم شل شد. کمر شلوارمو ول کردم و بی حرکت ماندم. لبخندی زد. شلوار و شورتمو با احتیاط و دقت بیرون آورد. شلوارمو به گوشه ای پرت کرد. شورتمو به صورتش نزدیک کرد! چند بار اونو بو کرد و سرشو تکون داد! مجددا در کنارم دراز کشید. دستشو روی آلت گذاشت. نوک انگشتشو روی چوچولم قرار داد و آروم آروم شروع کرد با اون بازی کردن. داشتم حال می کردم که خودشو پائین سروند و زبونشو به کار گرفت. با دست چپ شلوار و شورتمو بیرون آورد. دو طرف آلت و چوچوله مو با ولع خاصی لبس می زد! وای که چه لذتی داشت! همینطور ادامه می داد. حدود نیم ساعت این کارو کرد و من بیحال بیحال شده بودم و داغ داغ! تند تند نفس می زد و با زحمت زیاد آب دهنشو قورت می داد! حالت عجیبی داشتم. دلم قلی ولی میرفت و چیز ناشناخته ای در دورنم منفجر می شد. دستامو زیر بغلش انداختم و اونو بالا کشیدم. گر گرفته بودم. نوک آلتش که با چوچولم تماس گرفت، دیوانه شدم. نمی فهمیدم چکار می کنم. اما باز هم می ترسیدم. خواستنی بود توام با وحشت و ترس! از خدا خواسته، آلتشو در اطراف کسم مالید و خودشو برای فرو کردن آماده کرد. مهره های پشتم لرزیدن و عرقی سرد بر پیشانیم نشست! ترس از بی ابروئی و رسوائی سراپای وجودمو فرا گرفت. اونم با همه ی توان فشار می آورد تا خلیفه رو وارد بغداد کنه! خودمو سفت گرفتم تا نتونه کیرشو تو کسم کنه! احساس درد داشتم. به خودم میپیچیدم و با نگاهم التماسش میکردم تا این کارو نکنه! او که عصبی شده و داشت از کوره در میرفت، با صدائی لرزان و بریده بریده

گفت: « یعنی چه؟ این ادا و اطوارهای بچگانه چه معنی میده؟ نکنه دوستم نداری و میخوای دخترگیتو برای اونی که دوستش داری نگهداری؟». با این حرف، کاملاً شل شدم و دست از مقاومت برداشتم. او هنوز در حالت تردید و دو دلی به سر می برد. دست راستمو پائین بردم. لبخندی زدم. آلتشو در دست گرفتم. مثل یه تکه چوب داغ شده بود. حرارتی بالا و مطبوع. سرشو روی آلتم گذاشتم و خودمو به اون چسبوندم و فشار دادم. اونم بیکار ننشست و کیرشو با فشار داخل کرد. دردی جانکاه همه ی وجودمو فرا گرفت. زبونم بند اومد. چند ثانیه بی حرکت ماندم. درد کم کم فروکش نمود و همان حالت خوش به سراغم اومد. از روی سینه ام بلند شد. دستاشو زیر رونام انداخت. پاهامو بلند کرد. با احتیاط آلتشو تا ته وارد و شروع کرد به تلمبه زدن! چه تلمبه ای می زد! گرمای بدنش همه ی وجودمو فرا گرفته بود. سر و صدام حسابی بالا گرفته بود. خبر نداشتم که این سر و صدا باعث می شه تا او حشری تر و حریص تر بشه. چشمامو روی هم گذاشتم. لرزشی شیرین و لذت بخش وجودمو تکون داد. او هم به نفس افتاده بود. مایع داغ و سیالی در درونم جاری شد! گرماشو با تک تک سلولای بدنم حس کردم! در حالت نشئگی و لذتی غیر قابل تصور بسر می بردم که بی حال و بی حرکت به روی سینه ام افتاد. سرشو میون دو پستونای سفت و پر حرارتم قرار داد و اروم گرفتم! یک ساعتی تو همون حالت ماندیم. خودمو از زیر تنه ش بیرون کشیدم. فرصتی به دست اومده بود که نمی بایست اونو از دست بدم! تا صبح وقت داشتیم و من می خواستم از همه ی دقیقه هاش استفاده کنم. بنا بر این دوست نداشتم این موقعیتو مفت و مسلم از دست بدم! از کجا معلوم؟ شاید در وضعیت موجود امکانی برای عروسی و ازدواجمون فراهم نمی شد و ما نمی تونستیم در کنار یکدیگه زندگی کنیم! از کجا معلوم که همین فردا دستگیر و اعدامش نمی کردن؟ در بد اوضاع و احوالی زندگی می کردیم! هیچکسی خبر از فردا و پس فردای خودش نداشت! عواملی از این دست باعث می شد تا منم محتاطانه گام بر دارم و از فرصت های به دست اومده حداکثر بهره برداری و استفاده رو ببرم! به ویژه حالا که کار از کار گذشته و دخترگیمو از دست داده بودم! گور پدر دنیا! چرا فردا بنشینم و حسرت این شیو بخورم! یا با خودم کلنجان برم که کاش چنین و چنان می کردم! یه گوشه خلوت! سکوت شب و رفیق مبارزی که حال دادن بهش از همه ی مخلوقات روی زمین واجب تر و تحسین برانگیز تره! چه کسی می تونست



از اون مستحق تر باشه! اونم در موقعیتی که چشما رو بخاطر نگاه کردن و دید زدن از کاسه در میاوردن! خودمم دست کمی از او نداشتم و به عمر حسرت چنین موقعیتی رو خورده بودم. اصلا باورم نمی شد که چنین سعادت نصیب بشه و بتونم از زیر خجالت آلت تناسلیم بیرون بیام! چند دقیقه ای با موهاش بازی کردم. بعد آهسته اونو به پشت چرخوندم. آلتش کاملاً خوابیده و روی تخماش افتاده بود. روی لبه ی تخت نشستم. دست راستمو دراز کردم و آلتشو توی دست گرفتم. اروم اروم اونو مالیدم. احساس کردم که داره جون می گیره و بلند میشه! با لبخندی ملیح و اشاره سر به من فهماند که اگه میخوام بلندش کنم، باید اونو بخورم. از خدا خواسته بدون مکث دست بکار شدم. از نوکش شروع کردم. با نوک زبون نوازشش کردم. بعد یواش یواش همه شو تو دهنم جا دادم و اروم اروم مکیدم! آلتش تو دهانم جون می گرفت و شق و راست می شد. کیف می کردم. به نظر من در همه ی دنیا چیزی خوشمزه تر از خوردن و لیس زدن یه کبر خوشگل و شق و رق نباشه! سریع از جاش بلند شد و جلوم ایستاد و از من خواست تا بکارم ادامه بدم! از سر و صداش معلوم بود که درست و حسابی داره حال میکنه! منم دست کمی از اون نداشتم. دستشو توی موهام فرو کرده و سرمو به طرف جلو هل می داد تا همه شو بخورم. منم همین کارو می کردم. در ضمن با دست راستم با تخماش بازی می کردم و اروم اروم اونو رو می کشیدم. نمی دونم چی شد که یکهو منو خوابوند روی تخت و شروع کرد به خوردن چوچولم. زیاد به اینکار ادامه نداد. پاهامو بالا برد و آلتشو روی چوچولم قرار داد و شروع کردن به مالوندش! سپس با فشار و بطور نگاهی اونو وارد کرد. این بار نه تنها دردی نکشیدم، بلکه کلی هم لذت بردم! چیزی در درونم جابجا می شد و جلو و عقب می رفت که عمری در حسرتش سوخته و بارها در رویاهام اونو ترسیم نموده و قریون و صدقه ش رفت بودم. اونم تو یه حالت رویایی و ایده آل به سر می برد! تند تند و با قدرت جلو و عقب می رفت و هر از چند گاهی با کف دست ضربه ای به باسنم می زد.

پویا در ادامه گفت:

- متوجه شدید؟ اینست واقعیتی که بین سوسن و شوهر سابقش وجود داشته! اگر عشقی نبوده، اگر علاقه ای وجود نداشته، چرا یک مرتبه تسلیمش شده و خودش را در اختیارش قرار داده است. آنهم در آن سن و سال! در آن موقعیت درب و داغون! در آن شرایط نابسامان و بغرنج و پیچیده و آگاهی

کامل بر مخالفت تک تک اعضاء خانواده! پس عشقی افلاتونی و محکم در میان بوده است!

از این که بگذریم، چرا پس از گذشت سالها، هنوز تعصب به خرج می دهد؟ چرا با همه توان تلاش می کند تا نه تنها خلافاکاریها و خیانت های شوهر سابقش را مخفی نگاه دارد؟ بلکه خود نیز به خدمت وزارت اطلاعات رژیم در می آید تا به منافع رجاله ها و لکاته های حکومتگر خدمت نماید! بگذریم! شاید سوسن بتواند سکوت معنی دارش در باره ی خلافاکاریهای شوهر سابقش را به هزاران بهانه و دلیل توجیه کند! اما رفقا چرا؟ آنان که از روابط نزدیک و صمیمانه ی وی با ماموران اطلاعاتی و تروریست های رژیم اطلاع دقیق داشتند و بعضا نیز با آن مامور بر سر یک میز نشسته و به سلامتی مشروب نوشیده بودند، چرا سکوت کرده و می کنند؟ آنهم در دورانی که در مخالفت و تضاد با رژیم بسر می بردند و چون امروز نبریده بودند! آنهم در دورانی که هنوز ترورهای برون مرزی رژیم اتفاق نیفتاده بود؟ حتما به احترام سبیل کلفت و واژه ی مقدس رفیق که بین آنان و شوهر سابق سوسن رد و بدل می شده است! وگر نه چه دلیلی وجود دارد تا کسانی که حزب توده و سازمان اکثریت را به خاطر همکاری و پشتیبانی هایشان از جمهوری اسلامی به باد دشنام و ناسزا می گیرند و حاضر به تحمل فردی که روزی روزگاری با این دو تشکیلات سیاسی همکاری و هم گامی می کرده نیستند، در برابر خلافاکاریهای رفیق در ابعاد گسترده سکوت کنند و دم بر نیاورند!

سوسن تلاش می کند تا سکوت رفقا را چنین توجیه کند:

- کون گهی رفقا بهشون اجازه نمی ده تا در باره ی شوهر سابقم حرفی بزنن! همه شون از کارهای او و رابطه ی ما خبر داشتن و می دونستن که رفیق کبیرشون چه بلاهائی سر من میاره. اما هیچ کدوم شون حاضر به صحبت کردن با وی نبودن! تا چه رسه به اینکه بهش تذکری بدن یا انتقادی بکنن! در همه حال حقو به او می دادن و سرسختانه ازش دفاع می کردن! تا مدتها بعد از جدا شدن مون هم با من رابطه نمی گرفتن! اما همینکه آب ها از آسیاب افتاد و شوهرم با همسر فعلیش ازدواج کرد، رفقا کیراشونو سر دست گرفتن و به سراغم اومدن! در چنین شرایطی هم حاضر نبودن حقیقت رو بر زبون بیارن! مسئله رو مربوط به گذشته می دونستن و با یه جمله ی «بهره در موردش حرفی نزنیم.» خودشون رو راحت می کردن! کثافت های بی همه چیز درک نمی کردن آنچه که برای اونا گذشته، تازه

برای من شروع شده! نمی خواستن بفهمن که حضور آشغالی خودشون تو خونه ی من اونم با هدفی شیطونی و حیوانی دنباله همون گذشته است که نمی خواستن در باره ش حرفی بززن و از من توقع داشتن فراموش کنم! شاید می ترسیدن که غم و دردی که منو تا مرز جنون کشیده بود مثل ایدز بهشون سرایت کنه و دودمان شون رو بر باد بده! ارواح پدرشون! داغ باهاشون خوابیدن و لنگ باز کردنو به دلشون گذاشتم! با خودم گفتم، اگه مجبور بشم با سگهای ولگرد بخوابم و اونا رو رو خودم بکشم، محل سگ به یکی از این مادر جنده های کونی نمی زارم!

با همه ی خوش رقصی ها و مجیز گوئی ها، خانواده ی شوهر نه تنها روی خوش به وی نشان نداده و تحویلش نگرفتند بلکه با متلک ها و زخم زبانهای خود بر دردهایش افزودند! حتی در پاره ای موارد تلاش نمودند تا وی را مورد سئواستفاده و بهره بردارهای همه جانبه قرار دهند! از او بیگاری می کشیدند و به چشم کلفت و کنیز نگاهش می کردند! آنهم نه یک کلفت و کنیز آبرومند و درست و حسابی! بلکه سئواستفاده هائی توأم با توهین و خرد کردن شخصیت و پائین آوردن جایگاه انسانیش! تا آنجا که برادر شوهرش به خود اجازه می داد تا در غیاب شوهر سوسن، فاحشه ای را بیاورد و در اتاق بغلی او جا بدهد و از وی بخواهد تا صبحانه، نهار و شام آنها را تهیه و در اختیارشان قرار دهد! بدون آنکه اجازه تماس، دیدن یا گفتگو با آن زن را به او داده باشد! عیبی نداشت. همه ی امیدش به برادر شوهرش بود تا کیلویی گوشت و برنج و میوه به خانه بیاورد یا زیر بغل شوهرش را بگیرد!

آنگاه که نا امید شد و پاداشی دریافت نکرد، تصمیم گرفت جریان را به شوهرش بگوید! پیش خودش فکر می کرد که با اینکار می تواند انتقامش را از برادر شوهرش بگیرد! شوهر با همه ی دست و پا چلفتی و بیکاره بودن، غیرت و تعصب و مردانگی که داشت! می توانست از همسر و حریم خانه و خانواده اش دفاع کند! پس از سه یا چهار روز سر و کله ی شوهرش پیدا شد. جریان را با وی در میان گذاشت. شوهر لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت.

نفس و آه عمیقی می کشد و در ادامه می گوید:

- تو چشمام سیاه شد. اصلا و ابدا دوستش نداشتم! اگه یه ذره عشق و محبت هم بود، تموم شد و سرچشمه اش از بیخ و بن خشکید. رغبتی نسبت بهش نداشتم. دلم می خواست بمیره تا از شرش راحت شم. هر روز که از

خانه بیرون می رفت، دعا می کردم و امیدوار بودم بر نگردد. شبها دیر وقت به خونه بر می گشت. خودش را به رختخوابم می رسوند. خودمو به خوب می زدم! کنار می کشیدم. ول کن معامله نبود! با هر دوز و کلکی بود بیدارم می کرد. برام داستانهای سکسی تعریف می کرد! از دختر عموش می گفت! تعریف می کرد که دختره چه جورى اونو به خونه شون می کشونده! لباس های نازک و بدن نما می پوشیده! پستی ها و بلندی های بدنش را نشونش می داده! باهانش کشتی می گرفته و وادارش می کرده تا سینه هاشو تو چنگ بگیره و فشارشون بده! از نیازهای جنسی مرد و زن حرف می زد! از آلت تناسلی خودش می گفت! ازش تعریف و تمجید می کرد! از سینه ها و کپل و موهام حرف می زد! بعد نوبت به آلت تناسلی من می رسید! قریون صدقه ش می رفت! اونو با انواع و اقسام گلها و پدیده های زیبای جهان تشبیه می کرد! حالت هاشو قبل و بعد از عمل جماع و همخوابگی تشریح می کرد! شکلک در میاورد! اما من ساکت و صامت می ماندم. کوچکترین واکنشی از خودم نشون نمی دادم. خسته می شد! از کوره در می رفت! مثل دیوونه ها سرم داد می کشید! با خشم موهای بلندمو دور دستاش می پیچید و با تموم نیرو می کشید! به یک حیوون درنده تبدیل می شد! با وحشیگری لباسامو می کند! پستونامو محکم چنگ می زد! گازشون می گرفت! با زدن سیلی و مشت و لگد بام همخوابگی می کرد. جر و ورم می داد! مثل یه حیوون درنده و وحشی! چه کاری از دستم بر می اومد؟ چشمامو می بستم تا چهره ی منحوسش را نبینم. یکی دیگه رو که دوست داشتم تو نظر مجسم می کردم. ولی چه فایده؟ خونین و مالینم می کرد! بعدش بلند می شد و میرفت پی کار خودش. دور از من کپه ی مرگشو می داشت و راحت می خوابید!

فاجعه بارتر اینکه دیگر اعضاء نرینه ی خانواده و فامیل نیز در صدد بودند تا از وی سئواستفاده ی جنسی نموده و دستی به ضریع برسانند! تا جایی که پدر شوهر پیر و هف هفوییش نیم شبی به سراغش می رود و به سینه هایش چنگ می اندازد! شوهر که ظاهرا ادعای سیاسی بودن نیز می نموده و گویا کباده ی دفاع از حقوق انسانها را نیز بر دوش می کشیده، در مقابل حرکت و بر خورد غیر انسانی پدر نیز کوچکترین واکنشی نشان نمی دهد و از همسرش جانبداری نمی کند! اما از آنجا که سوسن در خانه ی پدری نیز احساس امنیت و آرامش نمی کرده و با اوضاع و احوالی مشابه روبرو بوده، بالاچار به زندگی با شوهرش ادامه می دهد!

شب‌ها و روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد! بالاخره برای جا کردن خود در دل خانواده‌ی شوهر، تصمیم می‌گیرد تا بچه دار شود! دیری نمی‌گذارد که اولین و دومین بچه را به دنیا می‌آورد! خیلی راحت! یعنی در یک چشم به هم زدن صاحب دوتا بچه می‌شود! تولد بچه‌ها مشکلی را حل نمی‌کند و قلبی را نمی‌گشاید. بلکه بر دامنه‌ی گرفتاری‌ها و بدبختی‌هایش می‌افزایند. دست و پایش را می‌بندند. زحمت و گرفتاری‌هایش را دوچندان می‌نمایند! بدون آنکه کوچکترین تغییر و تحول سازنده و مثبتی در زندگی و رابطه‌ی تیره‌اش با دیگر اعضای خانواده‌ی شوهرش ایجاد کنند.

شوهر، در ظاهر به هوای نجات از برزخ جمهوری اسلامی و رسیدن به بهشت سرمایه‌داری و در باطن بر اساس یک برنامه‌ی حساب شده که اعضای حزب الهی و نوب شده در ولایت فامیل پیش‌پایش گذاشته‌اند، او و بچه‌هایش را به امان خدا رها کرده و راهی اروپا می‌شود! سوسن موضوع را از همه‌ی اعضای خانواده به استثنای مادرش پنهان می‌کند! حرفی نمی‌زند و سخنی بر زبان نمی‌آورد! یک سالی طول می‌کشد. کمترین خبری از شوهر دریافت نمی‌کند! به هر دری می‌زند! به هر امامزاده‌ای دخیل می‌بندد! با این امید که بتواند با هر زور و زحمتی که شده، خود و بچه‌هایش را به اروپا برساند!

اعضای خانواده‌ی خود و شوهرش که از تصمیم‌وی خبردار شده‌اند، بر آن می‌شوند تا از رفتنش جلوگیری نمایند. در بین راه، همه نسبت به وی چشم طمع دارند! از فامیل گرفته تا قاچاقچی و رابط و غیره! قبل از رسیدن به اروپا از طریق نامه‌ای که شوهرش برای یکی از اعضای فامیل نوشته بود، با خبر شد که بیکار ننشسته و در غیبت او دوست دختری هم سن و سال همسرش گرفته و به دور از وی و بچه‌ها کیف و حال خودش را می‌کند! درز و ترکی که در پایه‌های زندگیش ایجاد شده بود، تبدیل به دره‌ای عمیق و ژرف گردید. دره‌ی ژرفی که پر کردنش مشکل و غیرممکن به نظر می‌رسید!

بنا به ادعای خودش، زمانی که بیش از بیست و یکی دوسال نداشت به همراه دو بچه وارد اروپا شد. با این هدف که گذشته را به دست فراموشی بسپارد و در کنار شوهرش زندگی کند. شوهر مسئله داشتن دوست دختر و ارتباط با دیگری را حاشا نکرد. اما از او خواست تا در این باره سکوت

کند و سخنی بر زبان نیاورد. مبدا رفقا از آن سئو استفاده نموده و علیه شان پرونده سازی کنند!

یک سال زندگی در اروپا کوچکترین تاثیر مثبتی بر شوهر نگذاشته بود. بیکاری، نشستن و سیگار کشیدن و آبجو نوشیدن! درگیری ها و برخورد بیشتر شد. هر روز که گذشت بر شدتش افزوده می شد و خواه ناخواه به اوج خودش رسید! فاصله و عمق دره ی ژرف و عمیقی که دهن گشوده بود هر روز بیشتر و بیشتر شد! تا جائی که چاره ای جز انفجار و جدائی برایش نماند. سرانجام کارشان به جدائی و طلاق کشید!

- چند بار تصمیم گرفتم بهش خیانت کنم و با هر که دلم خواست برم. به خودم می گفتم کون لکش! چکارش دارم! اما هر بار منصرف می شدم. خیانت کردن رو کار درستی نمی دونسم! از کلمه خیانت وحشت داشتم. ولی وقتی منو به باد کتک می گرفت و باهام مثل حیوون رفتار می کرد، این فکر بسرم می زد که حالشو بگیرم و مخصوصا با دوستا و رفقای جون جونیش رو هم بریزم. رفقای که با وجود پیوند عمیق عاطفی و ایدئولوژیکی با وی، دنبالم لهله می زدند و منتظر یک اشاره ی کوچک و ناقابل بودن! این فکر از زمانی بسرم زد که به فیلم دیدم. اون شب خرد و خمیر از کار روزانه بر می گشتم. خونه و بچه ها خرج داشتند و من نمی تونستم اونا رو به امون خدا ول کنم و مثل شوهر بی غیرتم بی تفاوت بمونم! تو به غذا فروشی کار می کردم. روزی هشت ساعت ظرفشویی و جارو کشی! مثل سگ جون می کندم تا به بچه هام و شوهرم بد نگذره! تا شوهرم بتونه خوب بپوشه و سیگار بکشه و آبجو بنوشه! تو خونه نبودش! رفته بود پیش یکی از فامیلاش که تو یه شهر دیگه زندگی می کرد! غذای بچه ها رو دادم و اونا رو خوابوندم! خودمو روی میل انداختم و پاهای خسته مو دراز کردم! حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم! دلم می خواست به دست گرم و مهربون، دست و پا و همه ی بدنمو ماساژ بده و درست و حسابی بماله! بعدشم منو تو رختخواب بخوابونه و اونقدر به مالوننش ادامه بده تا خوابم ببره! اما کو؟ باید حسرت این یکی رم می خوردم! مثل بقیه ی آرزو هام! پیش خودم فکر می کردم، چه می شد اگه یکی از دوستا و آشناهای مشترک من و شوهرم زنگ در خونه رو به صدا در می آورد و سر زده داخل می شد! از هوسی که بسرم زده بود خنده ام گرفت! ناچارا تلویزیونو روشن کردم و به تماشای فیلمی که نشون می داد نشستم. یه خونه رو نشون میداد! با یه زن تنها. درست مثل من! صدای

زنگ در خونه اومد. زن از جاش بلند شد و خیلی آروم درو باز کرد. مردی قوی هیکل و چارشونه اومد داخل. پشت سرش رو نگاه کرد و درو بست. زن خودشو تو بغل مرد انداخت. مرد هم لبخند زنون اونو تو بغل گرفت! زن با عشق و علاقه ای باور نکردنی پستونای نوک تیز و درشتشو به سینه ستبر و قوی مرد چسبوند و فشار داد. مرد دستاشو دور کمر زن حلقه کرد! لبای زمخت و گوشتالوشو به گردنه کشیده و بدون چین و چروک زن چسبوند و با حرص و ولع بو کشید. زن ناله ای کرد و خودشو بیشتر به مرد چسبوند. مرد با لحنی آروم پرسید: دیر که نکردم؟ زن جواب داد: نه عزیزم! کاملاً به موقع اومدی! مرد به پستونای درشت و هوسناک زن خیره شد و دستاشو روی اندامهای موزون و خوش تراشش کشید و گفت: چه خوشگل شدی! مثل مجسمه ای که از مرمر تراشیده و با دقت صیقل داده باشنند! من احمق فکر کردم شوهرشه! دلم به حالم خودم سوخت! چه چیزی از این زن کم داشتیم. آه عمیقی کشیدم! بغض گلوم رو فشرده! چشمم پر از اشک شد. تا اومدم به خودم بجنبم، دونه های اشک روی گونه هام چکیدن و اونا رو خیس کردن! زن با چشائی پر از هوس و شهوت به چشمهای مرد خیره شد و در جواب گفت: همش مال خودته! هر کاریشون میخوای بکن! مرد قاه قاه خندید! زن رو تو بغل گرفت. رو سینه ش فشار داد. بعد اونو رو دستاش بلند کرد و به طرف اتاق خواب رفت. لپ های زن گل انداخته بود. مثل اینکه تب شدید داشته باشه. مرد هم چنین حالتی داشت. به آرامی زن رو به جای اینکه روی تختخواب بزاره، روی فرش کف اتاق خواب گذاشت و لباس های خودش رو بیرون آورد! زن مطیع و رام بر روی زمین دراز کشیده بود! با چشمانی که شهوت توشون موج میزد، به مرد خیره شده و نوک انگشتای پای راستش رو به انحنای ساق های کشیده ی مرد می کشید. مرد دولا شد. صورت زن رو لای دستای بزرگ و زمختش گرفت و لباش رو تو دهنش فرو برد. با حرص و ولع اونا رو مک می زد! درست مثل کسی که انار شیرین و پر آبی رو به دهن گرفته باشه! زن کمرشو بلند کرد. دستاشو دور کمر مرد حلقه کرد و اونو به طرف خودش کشید. خودشو به سینه ی مرد فشار می داد. مرد خودشو عقب کشید. مثل اینکه ترسیده و از چیزی واهمه داشته باشه. با صدائی آروم پرسید: مطمئنی که سر وکله ی شوهرت پیدا نمی شه؟ زن لبخندی زد و گفت: آره عزیزم. مطمئنم! فرسنگها دور از ما داره با فامیلش آجو می نوشته و حال میکنه! درحال بر زبان آوردن این کلمه ها اندامشو به

دستای قوی مرد سپرد و دستاشو دور گردنش حلقه کرد. تازه فهمیدم که چه خبره! بیشتر علاقمند شدم. کفش و جورابم رو از پام در اوردم و به گوشه ای پرت کردم. مرد دست بکار شد. دکمه های لباس زن رو با دقت باز کرد. به صورتش لبخند زد و گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود. زن که میون شعله های سرکش شهوت می سوخت، رخوتناک و مستونه رو زمین دراز کشید و با صدائی لرزون گفت: من خیلی بیشتر! من مال توام، باور کن داشتم دیوونه می شدم. هر ثانیه ش برام به اندازه ی سد سال طول کشید. من مال خودتم. برای همیشه! مرد خندید و لباسای زن رو به گوشه ای پرت کرد. زن لخت مادر زاد بر روی فرش دراز کشیده بود. پستونای لغزون زن روی سینه ش بالا و پائین می شدن و مرد رو بیش از پیش تحریک می کردن. لبای سرخ و آتشین مرد بر عاج سینه های زن فرود اومدن. مرد نوک پستون زن رو تو دهن گرفت و شروع به مکیدن کرد. زن سر مرد رو که مثل کودکی مشغول مک زدن و نوشیدن شیر باشد، روی سینه ش فشار داد و خیلی آرام گفت: آه. مرد پستونای زن رو به تناوب و با حرص و شدت بیشتری می مکید و دربین مکیدن ها گاز می گرفت. زن پاهایش رو دور هم حلقه کرد و با شدت اونا رو روی هم فشار می داد. مرد دست از مکیدن کشید. آرام آرام پائین و پائین تر رفت. دستی رو شکم زن کشید. گودی نافش رو بوسید و با نوک زیون لیس زد. سپس به حرکت رو به پائینش ادامه داد! زن از قبل ترتیب همه چیزو داده و مابین پاهایش را کاملا صیقلی کرده بود! مرد لبای داغ و سوزانش رو وسط پاهای زن چسبوند. بوسه ای طولانی و صدا دار بر درب بهشت زد. زن از شدت لذت و هیجان به خنده افتاد. مرد زبونش رو از دهنش بیرون آورد و شروع کرد به لیس زدن رونهای سفید و مرمین زن! تند تند لیس می زد. بعد نوبت آلت تناسلی زن رسید! زن دچار رعشه ای لذت بخش شده بود. مثل مار اندامشو کش و قوس می داد و یک ریز می خندید. مرد با هر دو دست پستونای زن رو گرفت! آرام آرام خودش رو بالا کشید. دستای زن رو تو دستاش گرفت. اونا رو از طرفین باز کرد و سینه ش رو به سینه ی اون چسبوند. زن به نی نی چشمای مرد خیره شد و او رو به خودش دعوت کرد. مرد بوسه ای بر لب و گونه های زن زد. سپس به آرومی آلتش رو به در بهشت گذاشت. زن بفهمی نفهمی لای پاهاش رو از هم گشود و مرد به آرومی فرو کرد. زن ناله ی شهوتناکی کشید! مرد نفسش رو حبس کرد. دانه های درشت عرق از پیشونیش سرازیر شد. قطره های عرق چکه



چکه روی چهره و گونه های زن می چکینند! زن در کش و قوسی مارگونه پاهای سفید و خوش تراشش رو دور کمر مرد قفل کرد و او رو بیش از پیش به طرف خودش کشوند. مرد در اوج بود. بر فراز ابرها پرواز می کرد. و از اونجا که درگیر احساسات غریزش بود، برای نشان دادن قدرت جنسی اش حرکاتی سریع و ضربه های محکم تری فرود میاورد. لذت زن حد و مرزی نداشت!

قاه قاه می خندد. مثل دیوانه ها. خودش را به پویا نزدیک تر می کند. به چشمانش خیره می شود و در ادامه می گوید:

- باور کن خره! من که رو میل نشسته و اونا رو تماشا می کردم تو اوج هیجان بودم. اصلا متوجه نشدم که کی دستمو تو شورتم کردم و دیوونه وار کس مو مالیدم! به وقت متوجه شدم که کار دست خردم دادم و شورت مو کاملا خیس کردم! اشتهای زنه پایان ناپذیر بود! با همه ی قدرت و توانش مرده رو تحریک می کرد تا بکارش ادامه بده و ضربه های محکم تری فرو بیاره! مرده هم نفسش رو حبس می کرد و با شدت بیشتری ادامه می داد. بدبخت مادر مرده می ترسید تو امتحان رد بشه و فرصت دیگه ای به دست نیاره! بالاخره زن ناله ای کرد و پس از یه لرزش سریع بی حس شد. مرد هم از خدا خواسته و عرق ریزون از حرکت باز موند! نفس عمیقی کشید و خودش رو سینه ی زن ولو کرد. تموم نیروش رو جمع کرد و با کلمه هائی بریده بریده به زن گفت: خیلی دوستت دارم. زن هم گونه های مرد رو بوسید و گفت: میخوام برای همیشه مال تو باشم. باور کن ازش خسته شده ام. به یه مرد واقعی نیاز دارم. یه مرد واقعی مثل تو. نه مثل اون مسخره که حالمو به هم میزنه. تو قوی و پر قدرتی. داغی و حرارت بدنت به من جون میده! مثل یه کوره ی داغ. تن مو می سوزونی و انرژی زندگی رو تو رگام به حرکت در میاری! من نیاز به حرارت دارم. نیاز به انرژی دارم. احتیاج به گرما دارم. نیاز به یکی دارم که منو دو دستاش بچلونه و شیره مو بگیره! دیگه نمیخوام اون مردکه رو تحمل کنم. حالم ازش به هم میخوره! مثل یه مرده سرده! انرژی، شادابی و جوونی منو میگیره و مرگ زود رسو به سراغم می فرسته! مرد از تعریف و تمجیدهای زن به وجد اومد. احساس قدرت کرد. زن رو میون بازوهاش فشرد و گفت: تو مال منی. فقط مال من! دیگه تموم شد. لبای زن رو بوسید. اما زن سرش رو بر گردوند و با عشوه و ناز گفت: چرا حالت نیست؟ من نمی خوام در کنار اون زندگی کنم. ازش متنفرم. میخوام هر

شب زیر دست و پاهای تو باشم. ذره ذره ی ذرات وجودم به تو نیاز دارن! پوست تنم، این موها، این سر و گردن، این لب ها، این سینه ها، این پاها و آغوش سردم فقط و فقط ترا میخوان! خواب از چشمم گریخته بود! خستگی رو احساس نمی کردم! این بار نوبت زن بود! خودشو از زیر مرد بیرون کشید! با کف دست و پستوناش بدن مردو ماساژ می داد و هر چند گاهی کیرشو می بوسید! منم بیکار ننشستم. شورتمو از پام در آوردم! انگشت سیابه دست راستمو روی چوچوله م گذاشتم و شروع کردم به مالیدن آن! کم کم کیر مرد شق شد و اعلام موجودیت نمود. زن بدون معطلی از جایش بلند شد! روی آن نشست! به رون های مرد چنگ انداخت و به سرعت بالا و پائین رفت! چند دقیقه ای بکارش ادامه داد! تموم بدنش خیس خیس شده بود! چشمانش را بست. ناله ای کرد و بی حال روی سینه ی مرد افتاد! منم برای دومین بار ارضاء شده و مبلو خیس کرده بودم!

سوسن آهی عمیق و طولانی می کشد. لبخند تلخی بر لبانش می نشیند و باز ادامه می دهد:

- این فیلم تأثیری زیادی روم گذاشت. تا یک قدمی خیانت هم منو پیش برد! با خودم می گفتم مگه من چه چیزی ازین زن و بقیه زنائی که به شوهراشون خیانت می کنن کم دارم؟ اما نتونستم. از رسوائی می ترسیدم. دوست نداشتم کارم به اون جاها بکشه! همانطور که از کلمه تلاق هم بدنم می اومد و ازش وحشت داشتم. خیانت و تلاق برام حکم تابو رو داشتن!

مدت زمان زیاد و طولانی ای نگذشت که او توانست خودش را از شر شوهرش نجات دهد و زندگی مستقلی را آغاز نماید.

- اون وقتا تلاق گرفتن و دوست پسر گرفتن بین خانوم های ایرونی تابو بود. خانوم ها در نشست های عمومی یا تماس های خصوصی چنان از قداست خانواده و امر زناشوئی و وفاداری زن نسبت به مردش حرف می زدن که فکر می کردی با یه عده زن مذهبی و امل دهاتی طرفی! مردا هم همینطور! اونا تلاش می کردن تا با اظهار فضل و خود نمائی های روشنفکر مآبانه توجه خانوما رو به طرف خودشون جلب کنن! اما جرأت و شهامت ابراز علاقه و صمیمیت خودشون به صورت علنی رو نداشتن! منتظر بودن تا خانومی پا پیش بذاره و بهشون ابراز عشق و محبت کنه! اون موقع هم تموم سعی و تلاششون رو بکار می بردن تا رابطه شون مخفی بمونه و سر زبونا نیفتن! در حقیقت رابطه ی مخفی و سکس توأم با ترس و دلهره رو بیشتر می پسندیدن! و الا هیچ کدومشون از رابطه و

همخوابی با بقیه ی خانوما بدش نمی اومد. این بود که وقتی تلاق گرفتم، همه ی خانوما و آقایونی که ادعای سیاسی بودن و مترقی بودن می کردن، منو بایکوت کردن! تماس گرفتن با من در حکم گناهان کبیره بود و عواقب خوبی به دنبال نداشت. یکی دو سالی رو به سختی گذروندم! بعدها که این تابو شکست و تلاق گرفتن و دوست پسر گرفتن عمومیت پیدا کرد، بیشتر خانومائی که می شناختم نه تنها امر تلاق گرفتنمو مورد تحسین و ستایش و تقدیس قرار دادن، بلکه از منم جلوتر زدن! به دنبال عشق و حال شون به راه افتادن. در اتاق خواب شون رو به روی هر توله سگی باز گذاشتن! بعضی هاشون به داشتن یه دوست پسر هم راضی و قانع نبودن! و برای اینکه لو نرن و سر زبونا نیفتن، دوست پسرائی تو شهرهای مختلف می گرفتن و باهاشون بطور جداگانه رابطه بر قرار می کردن! آقایون هم چه عرض کنم! معلوم شد که خیلی هاشون از همون روز اول سرراشون به یه جاهائی بند بوده! همونائی که با اولین نگاه عاشق من شده بودن! روزها و ماهها در آتش عشقم سوخته بودن! با رویای من به خواب رفته و با آرزوی همخوابی با من سر از خواب بلند کرده بودن! پستونای خانماشون رو به هوای پستونای من گاز زده بودن! برای اولین بار باسن های همسراشون رو بوسیده بودن! یکی دوتا شون هم بودن که موقع نزدیکی و همخوابی با همسراشون، چشمای حیز و بد ترکیب شون رو بسته و قیافه ی منو تو نظرشون مجسم کرده بودن! یعنی تو عالم خیال ترتیب منو داده بودن! همون کاری که من با شوهرم می کردم. یکی شون خیلی دلچک و مسخره بود. از اونائی که خودشو عالم دهر و آگاه ترین مرد روی زمین می دونس! ارواح ننه ی جنده اش می خواست رهبر انقلاب توده ای و خلقی باشه و مردم ایرونو از بدبختی و نکبت نجات بده! مثل سگ جلوم زانو زده بود! بهم التماس می کرد. می گفت، پس از سالیان دراز، مزه ی همخوابی با زنش رو زمانی چشیده که منو دیده و باهام آشنا شده! قبلش نمی فهمیده چه گهی میخوره و داره چکار می کنه! مردکه ی آشغال! یعنی تو توی این همه سال نفهمیدی که چه گهی می خوری؟ مادر فحبه های بی همه چیز! زمانی که پاش می یفته چه دروغ ها که نمی گن و چه غلطا که نمی کنن! مثل سگ دروغ می گفت! منم نمی خواستم باهات بخوابم! ازش بدم میومد! می خواستم کونش رو بسوزونم! ازش متنفر بودم. برای اینکه دخالت ها و به اصطلاح راهنمائی ها و نلسوزی های اون بود که زندگی من و شوهرمو بر باد داد! پیش خودش فکر کرده بود که چیزی حالیم نیس! یا

اگرم حالیم بوده فراموششون کردم! بعد از مدت‌ها بلند شده و بدیدم اومده بود. که چی؟ اومده بود تا به قول خودش ابراز عشق و علاقه بکنه! برای اینکه بیشتر بسوزونمش و زجرش بدم، با گشاده روئی در خونه مو به روش باز کردم! تعارفش کردم بیاد تو. بردمش تو اتاق نشیمن! میوه و چای جلوش گذاشتم! چشای حیزشو ازم بر نمی داشت! برای رفتن به اتاق خواب و رسیدن به آرزوهاش ثانیه شماری می کرد! دست و پاش می لرزید! با لکنت زبون حرف می زد! ازش پرسیدم، حاضری منو به عقد خودت در بیاری؟ دست و پاشو گم کرد! به من و من کردن افتاد و بریده بریده گفت: آخه! پرسیدم: آخه چی؟ جوابی نداد! تو دلم گفتم: باشه! حرفی ندارم. اون چنان کونی از تویه مادر قحبه بسوزونم که تا آخر عمر یادت نره! تو روش لبخند زدم. پشت چشم نازک کردم. عشو اومدم. تموم لوندی هامو بکار بردم! کاملاً دیوونه ش کردم! خوب که حشری شد دس بکار شدم! پیرهنمو کندم! زیر پوشمو بیرون آوردم! بعدش نوبت کرستم بود. با زبون دور دهنش رو لیس می زد. دست مو بردم پشت کمرم تا قفل کرستم رو باز کنم! خواست از جاش بلند شه! بهش نهیب زدم که مثل بچه ی آدم بشین! سر جاش نشست و تو میل فرو رفت! کرستمو باز کردم! دور انگشتم چرخوندم و پرت کردم تو صورتش! با دیدن پستونام دیوونه شد! پلک نمی زد! تو چشمش زل زده بودم! کمر بند شلوارم رو باز کردم! آروم آروم، سانت به سانت اونو پائین کشیدم. یه استریپ تیز کامل و تمام عیار! شورت توری قرمز رنگی پوشیده بودم! با نوک انگشت اونو پس و پیش کردم! چند بار گوشه ای از کسم رو بهش نشون دادم! داشت غش می کرد! باه حرکت سریع شورتمو کندم و مثل کرستم تو صورتش انداختم! دیدم که داره خشتکشو خیس می کنه! آلت تناسلیم رو جلو چشمش گرفتم. آب از لب و لوجه اش روون شده و زبونش بند اومده بود! با حسرت نگاه می کرد! رو پنجه های پام بلند شدم! آهسته و آروم بهش نزدیک شدم! رو بروش ایستادم. طوری که دماغ مسخره و درازش با پوست شکم کمتر از یک سانتی متر فاصله داشت! حرارت بدنمو رو پوست صورتش کریه ش حس می کرد! تو چه حال و هوایی بود نمی دونم! همین قدر می دونم که از رایحه بوی بدنم مست مست شده بود! داشت نشئه می شد. توی حال خودش بود که سرش داد کشیدم! نشنگیش پرید! رنگی تو چهره ش نمود! با حالتی نزار و پریشون نگام کرد! بهش گفتم، بلند شو گورتو گم کن! تا سه می شمارم، اگه از خونه ام بیرون نری به پلیس زنگ می زنم! بعدشم آبروی

نداشته و حیثیت گه مال شده تو بین اون رفقای بی همه چیزت و جلوی زن و بچه ت می برم! نزدیک بود سنگ کوپ کنه! مثل سگ از خونه بیرونش کردم. چون تو حال کردم! برام از دیدن هزارتا فیلم سکسی و حال کردن تو رختخواب هم جالب تر و شیرین تر بود! کاش بودی و می دیدی! نمی دونی یارو چه قیافه ی مضحک و خنده داری پیدا کرده بود! رهبر انقلاب توده ای همه چیزشو از دست داده بود! باور کن قدرت ایستادن رو پاهاشو نداشت! تا دم در اتاقو بصورت سینه خیز و چهار دست و پا رفت! بعدشم در یه چشم به هم زدن گورشو گم کرد و زد به کوچه! فکر کنم تا یک ماه بعد از اونم هوس همخوابگی و شهوترانی به سرش نزده باشه!

در باره روابط مردان خارجی با زنان بسیار شنیده بود.

از جمله اینکه، مردان متمدن و بزرگ شده در شهرهای صنعتی اروپا اهل خشونت و کتک زدن زنانشان نیستند! سوسن زنان زخم و زیلی خارجی را در خیابانها و فروشگاهها و جاهای دیگر ندیده بود! یا پنداشته بود، زنانی که با چشم های آماس کرده و سیاه یا ابروهای شکافته و پانسمان کرده در محل های عمومی ظاهر می شوند، حتما پایشان را روی پوست موز گذاشته و لیز خورده اند! بیچاره های مادر مرده!

سوسن، آموخته بود که مردان خارجی به چنان درجه ی رشد و تکاملی رسیده اند که در کارهای خانه، یار و یاور زنانشان هستند! هر چند در جامعه ی سرمایه داری غرب انواع و اقسام نابرابری ها و بی عدالتی ها به چشم می خورد اما در چهار دیواری خانه ی خارجی تقسیم کارچنان عادلانه و منصفانه بود که هیچکدام از طرفین یعنی زن و شوهر احساس نابرابری و ستم و اجحاف نمی کردند!

سرشت و خمیرمایه ی مردان خارجی به گونه ای بود که بدون میل و خواسته ی زن با وی همخوابگی و نزدیکی نمی کردند. بر خلاف مردان شرقی که تا می رسیدند می خواستند بخوابند و بکنند و بروند!

مردان خارجی با فرهنگ دوران توحش و بربریت و سنت های رایج در جوامع مرد سالار شرقی کاملاً نا آشنا و بیگانه بودند! دارای چنان تربیتی بودند که اگر زنی با لباس خواب نازک یا لخت مادر زاد نیز کنارشان می خوابیدی و شب را به صبح می رسانیدی، کوچکترین توجهی به وی نمی کردند و ناخنکی نمی زدند!

مردان خارجی، اصول و مبانی همخوابگی و نزدیکی با زنان را به شیوه ی علمی و کاملاً انسانی می دانستند. زیرا در دوران تحصیل و در مقطع

دبیرستان با این اصول آشنا می شدند! اصولاً در مدارس کشورهای اروپائی بچه ها را با شیوه ی برخورداری و استفاده ی علمی از مسائل جنسی و سکس آشنا می کردند! حتی روشهای جلوگیری از حاملگی و استفاده از کاندوم و غیره را به دختران و پسران می آموختند!

با مجموعه ای از اطلاعات و آموزه هائی این چینی، سوسن که بیست و چهارمین سال تولدش را پشت سر گذاشته بود، تصمیم گرفت مردی خارجی را جایگزین شوهرش نماید و از این به بعد با خوشبختی و سرور زندگی نماید! تا کی می بایست به مردان بی فرهنگ و بیسواد شرقی بویژه ایرانیان سنتی و متعصب وابسته باشد! با این اندیشه و تفکر نخستین گام زندگی متجددانه اش را برداشت! زندگی با یک مرد خارجی! مشکل و درد سری نداشت! از قبل چنین جفتی را انتخاب و زیر نظر گرفته بود! انسانی خنده رو، مهربان و زحمتکش که در یک فروشگاه نان فروشی کار می کرد.

- یه سالی می شد که اونو می شناختم. به طور اتفاقی باهاش آشنا شدم. می گفت که از زنای شرقی خوشش میاد! قبلاً یک دوست دختر ترک داشته ولی به علت مخالفت پدر و مادر دختره از هم جدا میشن! آدرس و شماره تلفن خونه شو بهم داد و گفت که اگه مشکلی داشتم باهاش تماس بگیرم. نزدیکی خونه مون زندگی می کرد. چند بار دیگه هم اونو دیدم. یه بار هم در باره اختلاف هائی که با شوهرم داشتم باهاش صحبت کردم. کلی ناراحت شد و از اینکه مردای شرقی زناشونو به باد کتک می گیرن و می زنن اظهار تأسف کرد. زمانیکه رسماً از شوهرم جدا شدم، رفتم سراغش! با اینکار دو هدفو دنبال می کردم! یکی اینکه یارو رو دوست داشتم و می خواستم باهاش زندگی کنم. دومین هدفم این بود که کون شوهرمو بسوزونم! اولاً، مجبور بود هر روز منو با اون خارجیه ببینه و کونش بسوزه! ثانیاً، چون آگه با یه ابرونی می رفتم، هر روز گرفتاری و درد سر داشتم. حرف حرفکهای هر روزه! پیغام و پیغام های گاه و بیگاه و چاقو و چاقو کشی! اما با یه خارجی جراتشو نداشت! با این حساب چمدونمو بستم. بچه ها رو بوسیدم و باهاشون خداحافظی کردم. بعدشم از در زدم بیرون! شوهرم ایستاده بود و مثل عقب مانده ها نگاه می کرد. از پله ها که پائین اومدم و قدم تو خیابون گذاشتم، دیدم که او هم پائین اومده و دم در آپارتمان ایستاده! با چشمای متعجب و دهنی باز نگاه می کرد. دید که من کجا رفتم و وارد کدوم آپارتمان شدم. حدس می زد که دارم کجا میرم. آخه یکی دو بار منو با اون خارجیه دیده بود. شماره تلفن و آدرس خونه شم از توی

دفترچه ی تلفنم پیدا کرده و برداشته بود. از اولش هم حدس زده بود و می دونس که کجا میرم! چون روز قبل منو با اون دیده بود!

با چهره ای گرفته و چشمانی که نشانی از شادی و سرور در آنها نمی بینی، ادامه می دهد:

- یارو با دیدنم خیلی خوشحال شد. دو برابر شوهرم قد داشت. با موهائی بور و بلند که همیشه اونا رو دسته می کرد و با یه کش سر زنانه پشت سرش می بست! بقول معروف موهاشو دم اسبی می کرد. مثل این بود که تموم دنیا رو بهش دادن! منو تو بغلش گرفت و تا اونجا که رمق داشت بوسید! هر چه خودمو کنار می کشیدم به خرجش نمی رفت! بالاخره با دست هلش دادم و با صدای بلند بهش گفتم: چه خبرته؟ بزار برس! خودشو کنار کشید. چمدونو از دستم گرفت و یه گوشه ای گذاشت. خانه ی کوچیک و نقلی جمع و جورى داشت. دو اتاق به انضمام حمام و توالت! اجاق گاز و یخچال نیز در گوشه ی اتاق نشمین و در یه تو رفتگی کوچولو قرار داشتند! روی مبل رنگ و رو رفته ای که در اتاق بود نشستم. کنارم نشست و دستاشو روی شونه و دور گردنم انداخت. از هر دری حرف زدیم. ساعت یازده موقع خواب بود. چون او صبح زود سر کار می رفت. چمدونمو باز کردم. یک دست لباس راحت بر داشتم و به طرف اتاق خواب به راه افتادم تا لباسمو عوض کنم. چمدونمو برداشتم و دنبالم راه افتاد. اونو گوشه اتاق خواب گذاشت و بیرون رفت تا چراغ اتاق نشمینو خاموش کنه. به سرعت لباسمو عوض کردم و رو لبه ی تخت نشستم. انتظار داشتم که شب اول کاری به کارم نداشته باشه و اجازه بده راحت بخوابم. لبخند زنون وارد شد و در حالیکه در اتاقو می بست پرسید: چرا معطلی؟ رختخواب منتظره تا اون اندام قشنگتو تو بغلش بگیره و با گرمای بدنت جون بگیره! بدنم گرم شد! احساس کردم که لپام دارن گل می اندازن! راستشو بخوای خجالت می کشیدم. با یه غریبه، زیر یه سقف و تو یه اتاق خلوت! اما خیالم راحت بود! اطمینان داشتم که تا خودم نخوام هیچ اتفاقی نمی افته و یارو بهم دست نمی زنه. از جام بلند شدم. دستی به رختخواب کشیدم و اونو مرتب کردم. اونم چراغ اتاقو خاموش کرد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! چراغ خواب کم نوری رو روشن کرد و با حالتی شبیه حالت شیرجه خودشو روی تختخواب انداخت. از اون گوشه ی تختخواب وارد شدم و با فاصله از وی دراز کشیدم. صدای ضربان قلبمو به وضوح می شنیدم. به سقف اتاق چشم دوختم. جرأت فکر کردن نداشتم. یکی دو دقیقه

گذشت. روی دنده ی راست چرخید و پرسید که در چه فکری هستم. با بی تفاوتی جواب دادم که در فکر چیزی نیستم. پرسید: پس چرا معطلی؟ یکه خوردم و با لکنت زبان پرسیدم: معطل چی؟  
اشک در چشمانش حلقه می زند. بغض گلویش را به سختی می فشارد. در ادامه می گوید:

- درست همین دیروز بود! باور کن دروغ نمی گم. همین دیروز، همین دیشب! شایدم همین چند ساعت پیش. اصلا و ایدا نمی تونم فراموشش کنم. صحنه های فیلم اون شب روزی هزارون بار تو ذهنم تکرار می شه! هر کاری میکنم نمی تونم فراموشش کنم. بعدش با خیلی ها بودم. به خیلی ها حال دادم و با خیلی ها حال کردم. اما صحنه ی اون شبو نتونستم فراموش کنم! نه به خاطر اینکه بام خوابید یا مثل حیوون رفتار کرد ها! نه! شاید آگه حالا ببینمش باهاش حالم بکنم! حتی آگه رفتار اون شبشو تکرار بکنه! آره!  
با صدای بلند می خندد!

- آره به جون تو! شاید قبل از اونم دست بکار شم و رو کیرش ببرم. ناراحتی من به دلیل چیز دیگه ای بود! من وقتی می بینم کلاه سرم رفته و رو دست خورده م بیش از حد ناراحت میشم! تا مدتها نمی تونم خودمو ببخشم! ناراحتیم از اون شبم به خاطر این بود که رو دست خوردم! به چرندیات یه مشت جنده ی عقب مانده دل بستم! چون یه بار دیگه کلاه سرم رفته و فریب حرفای مردم خورده بودم! اون جنده خانومائی که در باره ی مردای خارجی داد سخن می دادن، تجربه هاشونو از کجا به دست آورده بودن؟ خیلی هاشون که شوهر داشتن و با شوهرشون زندگی می کردن! این بانوهای نجیب و پرهیزگار و پارسا کی و کجا قاطی زندگی مردای خارجی شده بودن؟ چند دفعه تو رختخواب یه مرد خارجی خوابیده و شیو به صبح رسونده بودن؟ بدون اونکه دستی بهشون خرده باشه و ... استغفرالله! آدم می مونه که چی بگه! مرد، مرده، ایرونی و خارجی نداره! همه شون وقتی با زن جماعت تنها می شن، تو هر حالتی که باشن قیل شون یاد هندوستون میکنه و دوست دارن برای خودشون حال کنن و دلی از عزا در آرن! چوب که تو سرشون نخورده! زن ها هم همینطور! میخوام بدونم، زنی که قصد و نیّتی نداره و ریگی تو کفشش نیست مگه کرم داره که بره تو رختخواب یه مرد؟ اونم لخت مادر زاد؟ پیغمبرم که باشه وقتی می بینه یه زن کنارش خوابیده، از راه به در میره و هوس میکنه ترتیبشو بده! یه امر طبیعیه! اگرم نخواد، کیرش نمی زاره! مثل یه چوب بلند میشه و لای



پاش وول میخوره! خوابو از چشاش می گیره و تا انرژیشو تخلیه نکنه  
آروم نمی گیره! بلند شدن آلت تناسلی و بیدار شدن غریزه ی جنسی که این  
حرفا حالیش نیست! هست؟ آره! اگه کنار هم نخوابیده باشن و نفسشون به  
همدیگه نخوره، میشه جلوشو گرفت! اما موقع خوابیدن، اونم تو یه  
رختخواب همیشه کاریش کرد! مرد، مرده! ایرونی و خارجی نداره! تنها  
تفاوتی که بینشون می بینی تو نحوه ی حال کردن شونه! یکی میخواد سر  
ضرب بزنه و بره! براشم فرق نمی کنه که تو توالت و آشپزخونه و اتاق  
خواب باشه یا تو پارک و کوچه و پس کوچه و اتوبوس و غیره! براشون  
فرقی نداره! دلشون میخواد زیر دوش حموم، تو راه پله، رو میز آشپزخونه،  
وسط پارک، توی استخر و جاهای دیگه حال کنن! یکی هم دلش میخواد از  
تموم لحظاتش لذت ببره و حال کنه! یعنی سیاست گام به گامو دوست داره!  
رختخواب گرم و نرمو بیشتر دوست داره! اما اینکه مردی اهلیش نیست و  
یا چنین و چنان میکنه وجود نداره! غیر ممکنه!

مجددا صدای خنده اش در فضای اتاق می پیچد!

- کس خلای دیوونه! مثل اینه که یکی بیاد و ادعا کنه که امریکائی ها یا  
کانادائی یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای، کنار سفره ی غذا می شینن و تا  
زمانی که لقمه خود به خود تو دهنشون نرفته دندون روش نمی زنن و  
قورتش نمی دن! خنده داره نه؟ شب سرد زمستونی و رختخواب نرم و  
تکه ای هم به فاصله چند سانتی متریت دراز کشیده باشه، اون وقت چنبرک  
بزنی و دستاتو لا پات بزاری و خوابت هم نبره! به این چه میگن آقا پیام؟  
میگن حماقت محض! میگن دیوونگی! یه همچی آدمی رو باید زنجیرش  
کرد! باید بردش یه جائی که چشمش به آدمیزاد نیفته! منکه چنین طاقتی  
ندارم! یعنی حاضر نیستم تن به چنین حماقتی بدم! حتی از بالش هم صرف  
نظر نمی کنم. اونو لای پام می زارم و فشارش می دم! می دونم که باورت  
نمیشه! اما صبر کن تا یه داستانی کوچکی رو برات تعریف کنم! بعد به  
پردازم به بقیه ی قصه ام با اون مرد خارجی!

پویا سرش را به علامت توافق تکان می دهد. سوسن از جایش بلند می  
شود. لیوانی آب می نوشد. سر جایش می نشیند و چنین ادامه می دهد:  
- دو هفته ای می شد که از دوست پسرم جدا شده بودم. تو این مدت  
نتونسته بودم یکی دیگه رو تور کنم و به خونه م بیارم! یه همسایه ایرونی  
داشتم! یه زن و مرد ساده و بی آرایش که با تنها پسرشون به اروپا اومده  
بودن! مشکل سیاسی نداشتن و صرفا به خاطر شرایط بد اقتصادی ایرون

تن به مهاجرت داشتن! پسرشو سیامک چهارده سالش بود! درست هم سن و سال بچه ی کوچکم! از زیبایی بهره ای نداشت! در عوض هیکلی مردونه و یوغور داشت! کمی بوبو و خل مانند به نظر می رسید! اما هر چه بود، مرد بود و می شد روش حساب کرد! یه روز وقتی که داشت از مدرسه بر می گشت، خوب نگاش کردم. اولش دلم به حالش سوخت! یکه و تنها! بر خلاف بقیه بچه ها که دوستای پسر یا دخترشون می اومدن و می رفتن! بدون دوست یا آشنا خیلی سخته! اونم تو یه کشور غریب! روز بعدش نمی دونم چی شد که به فکر سیامک افتادم. احساس کردم که نمی تونم فکرشو از سرم بیرون کنم! به خودم گفتم، درسته که جای مادرشم، اما این دلیل نمیشه که نتونم دلشو به دس بیارم و برای یه بار هم که شده باش سکس داشته باشم! چه عیبی داشت؟ به خودم خندیدم. چند روزی بیشتر نگذشته بود که به همراه پدرش به خونه م اومد! پدر بزرگ پدریش مرده بود و پدر و مادرش مجبور بودن فوراً به ایران بروند تا در مراسم خاکسپاریش شرکت کنند! اونا ازم می خواستن که تا موقع برگشتن مواظب سیامک باشم! با کمال میل قبول کردم. ولی به این شرط که سیامک این چند روزه را پیش من و در خونه ی من زندگی کند! اونام قبول کردند! پیش از همه خود سیامک راضی و خوشحال به نظر می رسید! البته دلیلشو نمی فهمیدم! پدر و مادر سیامک به خیر و خوبی رفتن! ما هم شب اولو بدون هیچ ماجرائی سپری کردیم! غروب شب دوم بود که شیطون رفت توی جلدم و آرامش مو به هم زد! سیامک توی اتاق نشسته و درس و مشق فرداشو می خوند! یه استکان چای ریختم! اونو با قندون و یه تکه کیک تو سینی گذاشتم و بی خبر وارد اتاق شدم. سیامک روی کتاب خم شده و دست چپشو رو کیرش گذاشته بود! تا منو دید، دستشو برداشت و به احترام بلند شد! بلند شدنی که کیرشو بیشتر تو معرض دیدم قرار داد! کیر گنده و تاپی داشت! سینی چایو روی فرش گذاشتم و ازش خواستم تا بشینه و به درساش برسه! بیرون اومدم و در اتاقو پشت سرم بستم! اون داشت چکار می کرد؟ چرا دستش رو کیرش بود؟ داشت می خاروندش؟ پس چرا اونقدر بزرگ شده بود؟ سؤالای زیادی تو ذهنم جوونه زدن! کم کم هوس دیدن کیر سیامک و حال کردن با اون همه حواسمو به خودش مشغول کرد! تا لحظه ای که شعاع نور چراغ در زیر در اتاقی که سیامک توش بود محو بشه با خودم کلنجار رفتم! سریع لباسمو عوض کردم. یه لباس خواب بدن نما، بدون شورت و کمرست! رفتم و جلوی میز آرایشم نشستم. کلی به خودم

رسیدم و هفت قلم آرایش کردم. به چالاکی به گریه خودمو پشت در اتاق رساندم و اونو باز کردم. سیامک روی رختخواب دراز کشیده بود! با دیدن من از جاش بلند شد. رو رختخواب نشست و هاج و واج نگام کرد. دستمو رو لبه ی تخت گذاشتم و کنارش نشستم. چشم ازم بر نمی داشت. با چشای گرد شده از تعجب منو می کرد و پلک به هم نمی زد! اومد از کنارم بلن شه. دستاشو توی دستام گرفتم و با صدائی مرتعش و سکسی پرسیدم: کجا؟ و بلافاصله گفتم: سیامک جون، من از موقعی که دستتو رو کیرت دیدم، حال و حواس درست و حسابی ندارم. الانم اومدم که کیر خوشگلنو ببینم و برم بخوابم! طفلکی بریده بریده گفت: ولی شما به جای مادر من هستین! امونش نادم! گرفتمش تو بغل و بیخ گوشش گفتم: مگه مادرا دل ندارن عزیز دلم؟ چرا دنبال دخترائی موس موس می کنی که محلت نمی زارن؟ من که حال و روز عزیز دلمو می دونم؟ اونا دنبال کسائی راه می افتن که خرجشون کنه! براشون چیزای خوب خوب بخره! من که چیزی ازت نمی خوام. در عوض هر کاری که بخوای برات می کنم! کیرتو هر جایی که دوست داشته باشی می دارم! حسابی حشریش کرده بودم. کیرش سفت سفت شده بود! داشت شورت و شلوار گرم کنشو جر می داد. معطلش نکردم. بچه ی بی زبون! تب مو گذاشتم رو لبش و دستشو گذاشتم رو پستونام. اولش با ترس و بعدش با خونسردی و دقت شروع کردن به بوسیدن من و بازی کردن با پستونام. چند دقیقه ای مشغول بود. بعدش بلند شد و زیر پیراهنشو در آورد. منم لباس خوابمو بیرون آوردم. دستشو گرفتم و به آرومی به طرف کسم بردم. کسی که از زور شهوت خیس و حلوانی شده بود. درست و حسابی کسم رو مالوند. حسابی داغ شده بودم. تو اوج لذت بودم و داشتم حال می کردم ولی هنوز از اون کیر بزرگ خبری نبود! دستمو بردم به طرف شلوارش! خودش بدون معطلی شلوار گرم کن و شورتشو در آورد! هیکل قوی و بی نقصی داشت! سرمو رو سینه ش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدن سینه ش! اومدم پائین تر! دیوونه بودم! کیرشو تو دست گرفتم و سرشو زبون زدم! سیامک بیچاره مثل بچه ها جیغ کشید و گفت: جانمی جان! خاله جون بخورش! خواهش میکنم بخورش! خنده ام گرفته بود! با دقت کیر بزرگ و استثنائیشو نگاه کردم! بعدشم از بالا تا پائین و از پائین تا بالا لیسیدمش و حسابی با زبونم بهش حال دادم! بعدش کیرشو تا نصفه تو دهنم گرفتم و با خوشحالی مک زدم! گذشت زمانو نمی فهمیدم! یهو خبر دار شدم که دهنم از آب داغ و زلال سیامک پر

شد. عجب آب خوشمزه و گوارائی! تا حالا یه همچین آبی رو از هیچ مردی ندیده بودم! آبی که مثل آب حیات من پا به سن گذاشته رو شاداب و جوون می کرد! بازم براش کیرشو لیس زدم و خوردم! نمی دونم چرا از این کار بیشتر خوشش می اومد. خوب که بهش حال دادم، از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم! دهن و کسم رو با آب و صابون شستم و بر گشتم! این بار اون بود که تصمیم داشت به من و خودش حال بده! مثل پر گاه سر دست بلندم کردم. با آرومی روی مبل نشوندم! روی زمین نشست! با دقت و به آرومی لا پامو باز کرد! سرشو برد لاپام و شروع کرد به حال به کس بی رمق و بی حالی که بر خلاف میل و توقعش مدتی بی کیر مانده بود! اونم یه کیر درست و حسابی و شق و رق! با دقت و مهارتی باور نکردنی بهش حال می داد! اصلا باورم نمی شد! بچه ای تو این سن وسال با این همه تبحر و مهارت! انگار موضوع رو فهمیده بود و آگاهانه داشت کس بی رفق رو برای ورود کیرش آماده می کرد! انقدر با زبونش لیس زد و با کسم ور رفت که به انفجار ارگاسم رسیدم! سرم داغ شده بود و بدنم مور مور میشد. تازه می فهمیدم که ارضاء شدن و کس دادن چه معنی و مفهومی داره! از سیامک انتظار هر چیز و هر کاری رو داشتم! جز اینکه منو بر گردونه و با زبونش کونمو لیس بزنه! تو عمرم نشنیده و ندیده بودم. داشتم از خوشی می مردم! با زبونش اطراف کونمو کاملاً خیس کرد! بلند شد و رو زانواش نشست! کیر گنده شو گذاشت در سوراخ کونم و گفت: خودتون گفتین هر کاری می تونم بکنم! گفتم: آره عزیزم تو هر کاری میخوای بکن! معطلش نکرد! با چنان مهارتی این کارو کرد که فقط یه لحظه ی کوتاه دردم گرفت. بعدش لذتی فراموش نشدنی! چند دقیقه ای تلمبه زد و کون بی تاب منو پر و خالی کرد. بعد کیرشو بیرون آورد. از جام بلند کردم و رو به دیوار نگه داشت! بعد یه پای منو با دستش بلند کرد و همون بالا نگه داشت و کیرشو گذاشت دم کسم. آروم آروم کیر کلفتشو کرد داخل! به طوری که به جای درد احساس لذت و خوشی بی حدی نمودم! لذت و خوشی ای که تا هنوز فراموشش نکرده ام! این بچه ی فسقلی با اون کیر کلفت و زمختش استادانه و ماهرانه کس می کرد! تلمبه زدن های سیامک پنج دقیقه ای طول کشید! من در حال پرواز بودم! وقتی حس کردم که آبش داره میاد به کمکش شناختم و خودمو محکم تر بهش کوبوندم. آبش داغ تر از دفعه قبل بود. احساس کردم که قیر داغ توی کسم ریختن! کارش که تموم شد، کیرشو در آورد و رفت روی مبل نشست! من غرق لذت و شادی

بودم. پاهامو از هم باز نمودم و با دستم کسمو نوازش کردم! آب گرمی از کسم بیرون میومد و لای پاهام جریان می یافت! دلم نمی خواست دستامو از روی دیوار بر دارم و اون حالتو پایان یافته تلقی کنم! صدای سیامک تو گوشم پیچید که گفت: خیلی ممنون خاله جون! فکر نمی کردم کس زنی هم سن و سال مامان تا این اندازه مامانی و با حال باشه! به طرفش بر گشتم. سرشو به زیر انداخته و به نقش فرش کف اتاق نگاه می کرد. به طرفش رفتم. او را در بغل گرفتم. صورتشو بوسیدم. سرمو وسط پاهاش بردم و آروم آروم کیرشو از بالا به پائین و از پائین به بالا لیس زدم و با سرش نوک پستونامو نوازش کردم! تصمیم داشتم یه بار دیگه اونو به مهمونی کسم ببرم و تا طلوع صبح همونجا نگهش دارم!

پویا با دلسوزی و ترحم نگاهش می کند! خرد و خاکشیر شده است. اطمینان دارد که زندگی را باخته و قادر به برگرداندن چرخ زمان نیست. اما با تظاهر و دست و پا زدن های مذبحخانه تلاش می کند به روی خودش نیاورد و چنین وانمود نماید که کاملا از زندگی لذت برده و کیف دنیا را کرده است! لبخند تلخی می زند و از او می پرسد:

- داستانت با دوست خارجیت به کجا کشید؟

سرش را بر روی گردنش می چرخاند. موهای بلندش را به رقص در می آورد. آهی می کشد و می گوید:

- کثافت آشغال! ازم پرسید که چرا معطم. و من پرسیدم معطل چی؟ هنوز حرفش تموم نشده بود که از جاش بلند شد. به حالت نیم خیز روی رختخواب نشست. دستشو به طرف پستونام دراز کرد! پیش از اینکه اونا رو لمس کنه دستشو کنار زدم. وقتی برای بار دوم دستشو رد کردم عصبانی شد! دستی به زیر گردنم برد و چون پر کاهی بلندم کرد. دست راستشو دراز کرد تا پیرهن خوابمو از تنم بکنه. دستامو روی پستونام نهادم و حالت دفاعی گرفتم. چنگ انداخت و با یه حرکت سریع و عصبی پیرهنمو جر داد و بگوشه ای پرت کرد. چه می توونستم بکنم؟ دست چپش رو دور کمرم حلقه کرد. با دست راست، دستامو از رو پستونام کنار زد و پستون سمت چپم رو تو دهن و لای دندوناش گرفت! چنان به کمرم فشار میاورد که داشتم خفه می شدم. با کوچکترین حرکت و مقاومتی، فشار دندوناشو رو پستونم بیشتر می کرد. با یه حرکت شلوار نازک و شورتمو جر داد و به سرنوشت پیرهنم گرفتار کرد. مقاومت بی فایده بود. شل شدم و مثل گنجشکی نیمه جون تو دستاش ماندم. مثل یه حیوون درنده شده بود!

در تمام سالهایی که با شوهرم زندگی کرده بودم چنین رفتار و برخوردی رو از او ندیده و از کسی هم نشنیده بودم. چند دقیقه ای پستونامو به تناوب لیسید و مک زد. بعد دستای زمخت و گت و گندشو دراز کرد و جفت پستونامو میون دستاش گرفت! در حالیکه هر دو پستونمو تو چنگ گرفته بود، رو زانوش بلند شد. با دست راست لباسهاشو کند. پستونامو رها کرد. با دست چپ به موهام چنگ انداخت. مانده بودم که چرا و به چه دلیل دست به چنین اعمال و رفتار جنون آمیزی می زنه! با دست راست آلتشو گرفت و به طرف دهنم آورد. بوی اندرار و عرق گندیده حالمو به هم زد! سرمو عقب کشیدم. حالت تهوع بهم دست داد. با عصبانیت موهامو کشید و با صدائی بلند گفت: بخورش! بعد زیر لب غرید: جنده خانوم طوری رفتار می کنه که فکر می کنی تا حالا ندیده یا تجربه نکرده! موهامو می کشید. گردنم در اثر مقاومت داشت می شکست! با هر زوری بود، آلتشو تو دهنم گذاشت و ازم خواست تا اونو لیس بزنم. به خودم لعنت می فرستادم و آرزوی مرگ می کردم. ناگهان مثل یه اسباب بازی نرم و سبک منو چرخوند. با آلتش چند بار روی باسنم کوبید. کمرمو از دو طرف محکم تو دستاش گرفته بود. قدرت تکون خوردن نداشتم! فکر می کردم الانه که مهره های کمرم بشکنه! پشتمو با آب دهن تر کرد. سر آلتشو به پشتم گذاشت و تا اومدم حرفی بزنم یا اعتراضی بکنم با تمام زور و قدرت فشار داد. پشتم تیر کشید. چشمام سیاهی رفتن! نخستین بار بود که به چنین مصیبتی گرفتار می شدم! شنیده بودم که بعضی از خانوما از اینکار خوششون میاد و لذت می برن! اما هیچوقت ب فکر امتحان کردنش نیفتادم! اصولا بدم می اومد! هیچ وقت هم به شوهرم اجازه نداده بودم که این کارو بام بکنه! چه زمانی که با هم خوب بودیم! چه اون وقتا که به زور بهم تجاوز می کرد! بارها هم شده بود که با قوطی وازلین یا کرم به سراغم بیاد و ازم بخواد تا امتحانش بکنم! اما هر بار جلوش مقاومت کرده و تن به اینکار نداده بودم! اما این بار همه چیز فرق می کرد! قدرت مقاومت و اجازه ی انتخاب نداشتم! طرف، مثل یه غول بود. من بدبخت و بیچاره رو مثل یه بچه گربه تو دستاش گرفته بود و هر کاری که دلش میخواست باهام می کرد! درد و سوزشی جانسوز سراسر بدنمو گرفت. سرم گیج رفت! چشمام داشتن از حدقه بیرون می زدن! اتاق دور سرم می چرخید. اون مثل حیوون بکار خودش مشغول بود. سریع و بدون مکث تلمبه می زد. لب پائین مو لای دندونام گرفته بودم و با همه توان و قدرتی که برام مانده بود

فشار می دادم. بطوری که لیم سیاه شده و تا چند روز بعد ورم داشت! بعد از چند بار رفت و برگشت، درد یواش یواش آرام گرفت. شاید آگه تو شرایط دیگه ای بودم خوشم میومد! اما تو اون لحظه، نفرت و انزجار سراپای وجودمو گرفته بود. ناخواسته و بدون میل و رغبت مورد تجاوز قرار گرفته بودم! چیزی نگذشت که به هن و هن افتاد. تند تند نفس می کشید. بدنش یه پارچه آتش شده بود! معلوم بود که از مدتها پیش لقمه ی چرب و نرم و گلوگیری به تورش نخورده! آلتشو بیرون آورد و در یک چشم به هم زدن منو چرخوند. سر آلتشو محکم تو دستش گرفته بود. اونو وسط پستونام نهاد و سرشو ول کرد. کثافت! تمام بدنمو به گه کشید. به صورتش نگاه کردم. چشماشو بسته بود و منو نگاه نمی کرد. از رو سینه م بلند شد. آلتشو با ملافه ی تشک پاک کرد و تلیپی روی رختخواب ولو شد. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای خرناسش بلند شد. قدرت بلند شدن و رفتن به توالت و دستشویی رو نداشتم! گور پدرش! سینه و پشتمو با همون ملافه پاک کردم و دراز کشیدم! تا دم دمای صبح که بلند شد و از خونه رفت خوابم نبرد! سراسر شب پشتم به شدت می سوخت و دلم آشوب می رفت! دلم می خواست گریه کنم. اما می ترسیدم. از اینکه مبادا بیدارش کنم و اونو به واکنشی بدتر وادارم. چهره ی زندگی رو کریه و زشت می دیدم. از خودم، از زندگی و از همه چیز بدم می اومد. مردا و زن های همه جای دنیا یکی بودن! انسونیت و درک بشری ربطی به ایرونی و آلمانی و انگلیسی و جاهای دیگه ای بودن نداشت! مگه سگ و گریه ی امریکائی یا انگلیسی با سگ و گریه های ما فرقی دارن؟ انسانیت نیز ربطی به این یا اون سرزمین و مرز جغرافیائی نداره؟ اون شعره چی بود؟ آها، یادم اومد. خر عیسی گرش به مکه برند/ چون بیاید هنوز خر باشد! حاج آقا خر که همیشه! بعد از رفتن او از جام بلند شدم. گشاد گشاد راه می رفتم! از راه رفتن خودم خنده ام گرفته بود! با زحمت خودمو به حموم رساندم! تن و بدنمو با صابون شستم! تا اندازه ای سرحال اومدم! از حمام بیرون اومدم. لباسمو پوشیدم. چمدون مو مرتب کردم. می خواستم همون صبح علی الطلوع از اون جا برم. اما از ترس حرفای مردم و شوهرم جرأت نکردم. خودمو روی تختخواب انداختم و زار زار گریه کردم. تا ساعت دو بعد از ظهر وقت داشتم! با هر مکفاتی بود دو سه ماهی باهانش ماندم. هر روز و هرشب مجبور به پختن غذاهای شرقی و چیدن میز بودم. آقا عاشق دست پخت زنای ایرونی و ترک بود. موقع خواب نیز پس از اجرای عملیات

سکس به روش علمی و پیشرفته ی دو دره که نمونه ای از اونو برات گفتم، وظیفه داشتم پاهای آقا رو بمالم تا خوابش بیره! به نظر اون مادر قحبه ی عوضی، زن جماعت به درد هیچ کاری نمی خورد! جز پختن، شستن، جارو کردن و خوابیدن و حال دادن!

سوسن گرفتار تخیلاتی بیمارگونه و مالیخولیایی بود! از همان اوان نو جوانی به این مرض مبتلا بود! زیرا تا آنجا که به خاطر دارم، این باور در مخیله ی معیوبش جای گرفته بود که:

۱ - در میان خواهران و زنان ایرانی دور و برش از همه زیبا تر، لوندتر و دلریاتر و شهر آشوب تر است!

۲ - از همه زنان خانه دارتر، کدبانوتر و مقتصد تر است!

۳ - در مسائل و امور سکسی و حال دادن از همگان استادتر و ورزیده ترست و به راحتی می تواند هر مردی را به دام خود گرفتار و به رختخواب بکشاند! پس از کشاندن به رختخواب نیز چنان حال می داد و برنامه های سکسی متنوع اجرا می کرد که مرد حاضر به ترک وی و رختخوابش ننگردد.

برتری شق سوم را در خارج و در محیط اروپا کشف کرده بود! قبلا چنین نظری نداشت. یعنی طور دیگری فکر می کرد که بیشتر با شق اول هم خوانی و تناسب داشت! آن زمانها فکر می کرد که تمام مردان دنیا اعم از جوانان تازه به دوران رسیده تا پیرمردانی که یک پایشان وسط گور قرار دارد، پی فرصتند تا وی را مورد تجاوز و سئواستفاده ی جنسی قرار دهند! خود بزرگ بینی ها و حماقت هائی که به مرور در وجودش رشد کرده و نهادینه شده، او را به موجودی غیر قابل تحمل و کسل کننده مبدل کرده بودند!

در کوتاه فکری و حماقتش همین بس که همه ی زندگی و همه چیزش را در آلت تناسلی و همخوابگی هایش خلاصه کرده بود! فکر می کرد که بزرگترین و کارآترین سلاح هستی را در اختیار دارد و با تکیه بر آن می تواند همه کس و همه چیز را به طاعت و فرمانبرداری از خودش وادار کند. به عقیده ی وی، کافی بود تا مردی را به خانه بیاورد و به رختخوابش بکشاند! چنین مردی به مجرد این که برای اولین بار چشاند می شد، دیگر ول کن معامله نبود. مثل مورچه ای که در تاسی لغزنده و صیقلی افتاده باشد همانجا زمین گیر می شد و از زندگی کمال لذت را می برد.



گویا سوسن خانم متوجه ی رفت و آمد مردان مختلف و جا عوض کردنهای زود هنگام و دائمی شان نبود! تا پی به بی ارزش بودن و نا کارآمدی سلاح معجزه گرش ببرد و آنرا دگر بار مورد استفاده و بهره برداری قرار ندهد. آنهم در کنار زیبایی و هنر کدبانویش که باعث فخر و مباهاتش بودند! اگر ادعاهای سوسن رگه ی گمرنگ و ناچیزی از حقیقت را شامل می شدند، چرا از میان آن همه مردان، یکی پیدا نمی شد تا به ادامه ی زندگی و برقراری عقد زناشویی با سوسن علاقه مند و پای بند گردد؟ چرا یکی از آن میانه مدت زمان منیدی با وی نمی ماند؟ چرا هر زمین خورده و نمک گیر شده ای پس از یکی دو هفته اسب و خرش را علیق می داد و منزلش را عوض می کرد؟ با وجودی که بیشترشان به سوسن و زندگی با وی نیاز مبرم داشتند و با تحملی دو یا سه ساله می توانستند اجازه ی اقامت و زندگی دائمی در اروپا را به دست آورند!

نظر سوسن و پاسخ وی به همه یا یکی از این سئوال ها جالب و قابل توجه بود! مردانی که با ترفند و حيله و بکارگیری سلاح زنانه اش به دام می انداخت، به سرعت دلش را می زدند! از آنها خسته می شد! نمی توانست تحملشان کند! و از آنجا که پس از تلاق و جدا شدن از شوهرش به ارزش واقعی و قدر زندگی پی برده و با همه ی ذره های وجودش درکش کرده بود، به همین سادگی راضی نمی شد تا استقلال و آزادی خدا دادیش را برای بار دوم از دست بدهد و افسار زندگی را به دست دیگری بسپارد! آنهم به دست موجود پست و حقیری به نام مرد! موجودی که نفرت و انزجار سوسن را بر می انگیخت! دست و پایش را می بست و در پناه نرینگیش که هر سگی نیز آنرا داشت، از زندگی سیرش می نمود! طرح دوستی و تحمل چند روزه و چند ماهه ی آنها نیز صرفا به خاطر انتقام گیری از آنها و خوار کردنشان بود!

یکی از ویژگی های بارز سوسن این بود که به مجرد آشنائی با مردی جدید، همه زندگی را برایش تعریف می کرد! اسامی و خصوصیت های اخلاقی و رفتاری همه ی مردانی را که پیش ازین با آنها رابطه داشته بر می شمرد! تکلیفش را در همان شب اول و قبل از آنکه وی را بچشانند با وی روشن می کرد! تا بهانه ای بدستشان ندهد و زمینه ای فراهم نکند که سر کوفتش بزنند یا زندگی گذشته اش را به رخشان بکشند!

مردان اسیر در خرمن موهایش را وادار می کرد تا در همه ی احوال مطیع و فرمانبردارش باشند! در گام نخست، هیچ مردی حق نداشت خود را

صاحب و مالک وی فرض کند! اجازه ی غیرتی شدن و نشان دادن تعصب های مردانه را به آنان نمی داد! از آنان می خواست تا در مجالس و دیسکوها و جاهای دیگر در صورت مشاهده ی وی با فردی که قبلا با وی رابطه داشته تعصب به خرج ندهند و امل بازی در نیاورند!

از دوست پسرهایش می خواست تا موهای زائد بدنش را موم سرد ببندازند! دست ها و پاهایش را ماساژ بدهند! پشتش را لیف و کیسه بکشند! موها و پشم های اطراف آلت تناسلیش را با دقت و وسواس بر طرف و در همه ی احوال آنرا لیس بزنند! این اعمال و رفتار شکنجه هائی بودند که سوسن به منظور تحقیر و خرد کردن مردان بر گزیده بود! شیوه ی شکنجه و آزار و اذیتی که پاره ای از مردان را در دراز مدت خوش نمی آمد! بنا بر این تحقیر می شدند! رنج می بردند! چهره در هم می کشیدند! و در اولین فرصت پای به فرار می گذاشتند و به راه خود می رفتند! سوسن از این شیوه ی برخورد لذت می برد! احساس شادی و شمع می کرد!

- گور پدرشون! هر چقدر تو خونه ی شوهرم کلفتی کردم کافیه! گرسنگی کشیدم! تو سری خوردم! زجر کشیدم! از همه ی لذت ها و خوشی های زندگی محروم ماندم! تا کی؟ مرد مرده! هیچ تفاوتی با هم دیگه ندارن! اگه نموم زندگیتم به پاشون بریزی بی فایده اس! انگار نه انگار! فکر می کنن وظیفه ته! یک بار نشد که یه کلمه ی تشکر آمیز از شوهرم بشنوم یا پس از برخوردهای حیوانی و کتک زدنهایش از من عذر خواهی کنه و بگه معذرت میخوام، اشتباه کردم! با اینکه می فهمید مقصره! با اینکه می فهمید بدون دلیل منو زیر مشت و لگد گرفته! دیگه نمی خوام مثل کنیز حلقه به گوش باشم. دیگه دوست ندارم به خاطر یه مرد از خوشی ها و لذت بردنهای خودم چشم ببوشم! که چی بشه؟ دوست ندارن گور پدرشون! برن گم شن! مردی که میخواد با من زندگی کنه، باید منو همین طوری که هستم بخواد! ممنون و متشکر هم باشه! باید در کونم موس موس بکنه و اونو لیس بزنه!

ظاهرا سه خصیصه برتر، متمایز کننده و منحصر به فرد سوسن، به وی این امکان و فرصت را می داد تا به راحتی بتواند به اهداف از پیش تعیین شده اش که همانا انتقام گرفتن از مردان است، نائل آید! بنا به ادعای خودش، در مدت زمانی کوتاه و محدود توانسته بود مردانی از ملیت ها و نژادهای گوناگون را که به مراتب از خودش جوانتر بودند در تار زلف هایش اسیر و پای بند خودش نماید! بعد از مدت کوتاهی نیز عذرشان را

خواسته و ترکشان گفته بود! یعنی خیلی راحت به آنها گفته که دیگر تحملشان را ندارد و میخواهد تنها زندگی کند! اما همه ی این مردان دارای عقیده و نظر مشابهی بودند! آنان ضمن ستایش و اعتراف به این سه مشخصه و ویژگی بارز که پروردگار عالم در وجود سوسن به ودیعه گذاشته بود، هر یک به نوعی در پیشگاه وی خود را حقیر و درمانده احساس کرده بودند!

مثلا، یک مرد سوئدی به وی گفته بود:

- زنان اروپائی در مسائل جنسی، آزادی بی حد و حصری دارند! آنان به راحتی و بدون موانع شرعی و عرفی می توانند با مردان و زنان، یعنی همجنس های خودشان رابطه ی جنسی برقرار کنند و به صورت کوتاه مدت یا بلند مدت با همدیگر زندگی نمایند! زمانی نیز که از همدیگر خوششان نیامد، بدون جنگ و دعوا و شکایت کشی و جنجال از هم جدا شوند! یک شیوه زندگی کاملا آزاد و انسانی! دولتها نیز از آنان حمایت و پشتیبانی می کنند و اطلاعات لازم را در اختیارشان می گذارند! یعنی همه ی امکانات سمعی و بصری را در اختیارشان می گذارند تا در این زمینه مهارت های لازم و کافی را به دست آورند! سیستم آموزشی اروپا نیز به آنان اجازه می دهد تا از دوره ی دبستان و دبیرستان با امور سکسی و همخوابگی با مردان آشنا و در این رابطه آموزش های لازم را ببینند! اما هیچ کدام از این زنان به انگشت کوچکی تو نیز نمی رسند!

آن مرد پس از همخوابگی اول و آگاهی و شناخت از هنر آشپزی و لذت بردن از دست پخت بی نظیر و سکس عالی سوسن اعتراف نموده بود که:

- من به کشورهای مختلف جهان سفر و خوش گذرانی کرده ام! با عده ی زیادی از زنان، متعلق به ملیت ها و نژادهای مختلف خوابیده و بلااستثناء با همه شان برنامه ی سکسی داشته ام! یاد آوری می کنم که تعداد زنان اروپائی از همه بیشتر بوده است! صادقانه اعتراف می کنم که نه تنها زنی مانند ترا در بینشان ندیده ام، بلکه زنی را سراغ ندارم که قادر باشد یک ده هزارم تو به مردی حال بدهد و توأم با لذتی دلپذیر شیره جانش را بگیرد! باور کن! تو یکی از زنان نادر و کمیاب روزگاری! زنی که می تواند با سکس و لوندی های خودش ضمن گرفتن شیره ی جان هر مردی به وی زندگی دو باره ببخشد! هیچ مردی، با هر خصوصیت اخلاقی، زیبا شناسی و مردانه در کنار تو احساس پیری و خستگی نمی کند!

یا دوست پسر ایتالیائیش در شهر میلان به وی گفته بود:

- پس از اولین همخوابگی با تو، به چند نکته ی اساسی و بسیار مهم پی بردم. از جمله اینکه برای نخستین بار فهمیدم زن یعنی چه و هر مادینه ای را به خاطر داشتن دوتا پستان و یک آلت تناسلی و موهای بلند و کمر باریک و کپل پهن نمی توان زن نامید. بدون اغراق باید بگویم که زن یعنی تو! موجودی که با استادی و مهارت هر چه تمامتر می تواند از سکس استفاده کند و لذت زندگی را به هر مردی بچشاند. درست مثل یک نابغه! تنها ترا دیدم که به درستی و به خوبی می توانی از همه ی اندامها و زیبایی هائی که خداوند به تو اعطاء کرده استفاده ی دقیق و سنجیده بکنی و موقع همخوابگی و عملیات سکسی آنها را به خدمت بگیری! حتی موهای بلند و قشنگت! من اگر توانائی و ثروت کافی در اختیار داشتم، ترتیبی می دادم که تو بتوانی تجربه ها و آموزه های خودت را در اختیار عده ی زیادی از زنان و دختران دور و برت بگذاری! چه عیبی داره؟ اصلا میدانی چرا؟ اگر چنین موقعیتی درست بشه، تازه عده ای می فهمند که زن بودن یعنی چی! و سکس چه معنی و مفهومی می دهد و در زندگی بشر چه نقشی دارد! باور کن در صورتی که زنان به آن درجه از شعور و آگاهی برسند که بتوانند با مهارت و استادی از سکس شان استفاده نمایند و مردان را ارضاء کنند، دیگه مردی پیدا نخواهد شد که با موجوی بنام زن بدرفتاری نماید. یا خدای ناکرده به وی از بالا به پائین نگاه کند! سکسی که بیشتر زنها ارائه می دهند، تفاوت چندانی با سکس بقیه ی حیوانات ندارد! درست مثل یک گاو یا مادیان که در گوشه ی طویله ایستاده باشد! با این تفاوت که از بوی گند طویله و پهن و مقاومت و لگد پراکنی های آن چنانی خبری نیست! نظر خودت چیه؟

این نوع تفکرات بیمارگونه و مایخولیبائی، از سوسن موجودی خطرناک، بی تربیت، هرزه و بیش از اندازه دریده و وقیح ساخته بود! اندیشه ای که او برترین است و با روی خوش نشان دادن و چشاندن، هر مردی را می تواند به دام بیندازد و به ذلت بکشاند. شیوه ای که در پیش گرفته و بر پایه آن تصمیم داشت تا پیش از فرا رسیدن پیری و گوشه نشینی در کوچه ی فراموشی ها، نه تنها از شوهر سابقش، بلکه از همه ی مردان روی زمین انتقام بگیرد!

پویا با همه ی وجودی که دل به حالش می سوزاند و تا اندازه ای هوایش را داشت، از تنها ماندن با وی وحشت داشت! به بهانه های مختلف از چنگش فرار می کرد! به قول معروف دم به تله نمی داد! اما این بدان معنی نبود

که از حرف ها و ادعاهای سوسن تأثیر نپذیرفته باشد! تحت تأثیر گفته های سوسن و مشاهده ی زنانی که در اطراف سوسن بودند و عقیده ای نظیر وی داشتند، از مدتها پیش نظرش نسبت به زنان تغییر کرده بود! چون گذشته برایشان دل نمی سوزاند! سنگ مظلومیت و بیچارگی شان را به سینه نمی زد! سعی می کرد با آن ها وارد بحث و گفتگو نشود و احیانا با هیچ زنی تنها نماند! در این باره چیزی نمی گفت و سخنی بر زبان نمی آورد! اما از رفتار و کردارش کاملا مشهود بود! همیشه نگران و مشوش بود و زمانی که زنی از وی سئوالی می کرد یا او را به گوشه ای می کشاند و وارد صحبت و گفتگو می شد، ترس برش می داشت! مرتباً دور و برش را نگاه می کرد! حالتی از ترس و بدگمانی در چهره اش مشهود بود! سوسن مرتباً به وی می گفت:

- این جوری به من نگاه نکن! نمی دونم تو اون مغزت چی می گذره! چی فکر می کنی؟ بیشتر اوقات با دقت به حرفام گوش می دی! بدون اونکه تو صورتم نگاه کنی! کاش می دونسم تو اون مغزت چه می گذره! اما اگه فکر می کنی که من فاحشه و بدکاره ام، کور خواندی! خره! تموم زنانی دنیا مثل منند! همه شون همین جورند! منظورمو می فهمی؟ میخوام بگم که همه شون به نوعی فاحشه ان! به خودشون دروغ می گن! به شوهراشون دروغ می گن! شوهرها هم بی تقصیر نیستن! اونا دوست دارن که از همسرا شون دروغ بشنون! بدت نیاد! آقاییون مردا خیلی احمق تشریف دارن! اونا اون قدر احمق و کودنن که با دروغ شنیدن از همسراشون غش می کنن! شایدم بر عکس باشه و خودشون رو به خیریت می زنن! یا مجبورن خودشونو به اون راه بززن و مثل کبک سرشونو زیر برف کنن! یارو جنده خانومه رو می بینی که دم از شرافت و پاکدامنی و عشق به شوهر و بچه و امثالهم میزنه! قربون و صدقه ی شوهرش میره! خودشو مریم مقدس میدونه! اما اگه کمی دقت کنی و تو بحرش بری می بینی قضیه غیر اینه! داره مثل سگ دروغ میگه! از این زنها بترس! چنین خانومی اونقدر پالون سائیده و زیر این و اون خوابیده که نگو و نپرس! همون موقع که ننه من غریبم بازی در میاره و مثل پروانه دور شوهرش می گرده، باور کن که داره دروغ میگه! میخواد یارو رو خر کنه و سرشو شیره بماله! چرا! برای اینکه پنج شش دقیقه پیش از زیر یه زیدی بلن شده! آره آقا پیام! خیلی زوده تا خانوما رو بشناسی! اگه شوهره جرأت داشته باشه و همون موقع زنش قربون و صدقه ش میره دست شو تو خشتک بکنه، دستمال کاغذی

خیس و مجاله شده رو لا پاش می بینه! خیلی ازین خانوما رو از نزدیک می شناسم! باهاشون دوستم! به من چه مربوطه؟ امیدوارم همه شون به سرنوشت من دچار بشن! کون لُق شوهراشون!

طبق عادت همیشگی، با یک حرکت سریع سر و گردن موهایش را از این شانه به آن شانه می اندازد و در ادامه می گوید:

- یکی از این خانومای متجددو از نزدیک می شناسم. چپ میره شوهر رو می بوسه! راست میره اونو ماچ میکنه! روزی هزار دفعه قربون و صدقه ش میره! نه اینکه مرده حقش نباشه ها! یه تکه جواهره! تموم کارای خونه رو میکنه! حواسش به بچه ها هست! مهمون داری میکنه! خانومه هم دست به سیاه و سفید نمی زنه! اما عادشه دیگه! همینکه از مرده دور شد چهره عوض میکنه! با هر سلیطه خانومی هم صدا میشه و در باره ی مرده بد و بیراه میگه! با دیدن هر مرد شلخته و بی ریختی زانواش شل می شه و خودشو می بازه! یک ماه یک ماه هم به شوهره راه نمی ده! به مجرد رسیدن به خونه، شام و نهار آماده رو میخوره به رختخواب میره! کونشو به طرف مرده میکنه و ده برو که رفتی! اگه مرده جرأت داره دست بهش بزنه! اونجاست که چهره ی واقعی و حقیقی خانوم معلوم میشه! با یکی دوتا فحش آبدار حال اون بیچاره رو جا میاره! صبح هم خیلی راحت حاشا میکنه! یا در نهایت ادعا میکنه و میگه که همون موقع داشتیم یه خواب وحشتناک می دیدم! همین خانوم، تموم اوقات شوهر بیچاره شو تو خونه تنها میزاره و پی دلش می گرده! کوچکترین حرفی هم بهش بزنی یا شوهره رو ببینه که با زنی خوش و بش و سلام و علیک می کنه، قشقرقی راه می اندازه که بیا و ببین! کاملاً هم میدونه که شوهره عرضه ی پریدن با هیچ زنی رو نداره و بیشتر اوقات خودشو تو خونه زندونی میکنه و پاشو بیرون نمی زاره! کاری کرده که شوهره از هر چی زنه بدش میاد! به زبون نمی یاره! اما تو چشاش می خونم که چه نفرتی از زن جماعت داره! می بینی آقا پویا! از این نمونه ها زیاده! میگن نه؟ یه خرده از لاک خودت بیا بیرونو و به دور و برت یه نگاهی بنداز تا ببینی چه خبره! از تو می پرسم! چه دلیلی داره که زنی بدون شوهرش تو مهمونی هائی که چندتا زن مجرد و معلوم الحال به همراه دوست پسراشون بر پا می کنن شرکت کنه! تا خرخره مشروب بخوره و کون و کیلشو بچرخونه! از کجا معلوم که دوست پسر یکی از اون خانوما از فرصت استفاده نکنه و اونو به گوشه ای نکشونه و ترتیبشو نده! یا آدرس و شماره تلفون محل کار و درسشو به

شوهرش نده؟ به بهانه ی خرید و ملاقات با دوست و آشنا و غیره بیرون بره و شوهره رو قال بزاره؟ این تیپ خانوما به جای رفتن به فروشگاه و خونه ی دوست و آشنا، سر از یه جاهای دیگه ای در میارن! کس شونو میدن و با یه دستمال کاغذی لاپاشونو پاک می کنن! انگار نه انگار! مگه چقدر طول می کشه؟ بعدشم چطوری میخوای ثابت کنی؟ کنتور و کیلومتر شمار که نداره!

به نحوه دیوانه کننده ای می خندد! ریشه می رود و خیلی خونسرد به حرفهایش ادامه می دهد:

- راستی، اگه زنا کنتور و کیر شمار داشتن چه می شد؟ قشقرقی به راه می افتاد که نگو و نپرس! عده ای به فکر می افتادن تا تخصص بگیرن و کنتورا رو به عقب بر گردونن! مثل راننده های تاکسی یا ماشینای دولتی! از شوخی گذشته! به عنوان یه زن بهت میگم. تو این دنیای بلبشو دنبال زن نجیب و سالم نگرد! ول معطلی! مریم مقدس هم که باشه، پس از مدتی می بینی که پالونش کجه و یه یوسف نجار کنارش داره! مرد و زن نداره! زنا هم به اندازه ی مردا حیز و ددری هستن! به همون اندازه که مردا دنبال جنده بازی و کثافتکاری می گردن، زنا هم می گردن! همون اندازه که یه مرد هوس میکنه تا با یه دختر تازه سال و جوون بخوابه و دندوناشو تو پستونای سفت و آبدارش فرو کنه، یه زن هم دوست داره یه مرد جوونو رو خودش بکشه و کس شو پر از آب زلال و شفاف و داغ ببینه! پس کافیه چشمش به مردی بیفته که از شوهرش جوون تر و خوشگل تره! پول و پله ای هم داره و خوب بریز و بپاش میکنه! اگه اون جوونه هنری هم داشته باشه که نور الا نوره! این شاعرا و نویسنده ها و خواننده ها رو می بینی؟ تو هر سن و سالی که باشن مثل آهنربا خانومای پیر و جوونو به طرف خودشون می کشونن و جذب می کنن! نمی دونم چرا؟ شاید خانوما فکر می کنن که کمی از هنر و شهرت این جور آدمها با آلت و منی شون قسمت اونا میشه! بیسوادای بی عرضه و دست و پا چلفتی! خلاصه حواستو جمع کن! یه وقت خر نشی و گول این ادعاها و ننه من غریبم های خانوما رو نخوری ها! اگه روزی روزگاری هم با یه زن آشنا شدی که اونو متفاوت از بقیه خانوما دیدی و مطمئن شدی که به یه مرد قانع و تا آخر عمرش با اون می مونه، سلام منو بهش برسون! کافیه یه سفر بری ایرون تا بفهمی چی میگم! بهتر از هر جا و مکانی می تونی به ماهیت ما زنا پی ببری و درست و حسابی بشناسیمون! دختره تا شوهر کنه و به خونه ی بخت بره،

بیش از ده بار کس شو دست جراح متخصص می ده و پرده ی بکارتشو باز سازی می کنه! بعدشم معلومه! عشق و حال های قبل از عروسی نکرده شو بعدا می کنه و دلی از عزا در میاره!

پس از جدائی و فرار از خانه ی آن مرد خارجی، بساطش را بر سر راه مردان هوس باز ایرانی و عرب و افغانی و غیره و جوانانی که ماهها و سالهای مدیدی را در اردوگاههای پناهندگی گذرانده و می گذرانند در دیسکوها و مجالس گوناگون پهن کرد! موفق هم می شد! نیازی به تبلیغ و ترویج و صدور آگهی و پلاکارد تبلیغاتی هم نداشت. ارانه دهنده ی کالائی بود که بی مشتری نمی ماند و رو دستش باد نمی کرد! آوارگان و غریبان و پوسیدگان و بلا تکلیف ماندگان اردوگاهها که جای خود داشتند! مردان محترم و زن و بچه دار نیز بی میل نبودند تا مدتی را با زن دیگری بسر برند و عشق و حالی بکنند! کمتر مردی پیدا می شد که از خوردن غذاهای لذیذ و مجانی، زندگی در محیطی دنج و آرام و آغوش زنی که سعی می کند خود را استاد مسلم سکس و همخوابگی جلوه دهد، رویگردان و فراری باشد. بر این پایه و اساس بود که او در دوست پسر گرفتن و حال کردن و تعویض نمودن آنان به رکوردی باور نکردنی و شگفت دست یافته بود!

همه ناراحتی و نگرانی های سوسن از آن بابت بود که حریف پویا نمی شد! همه شکردهایش را بکار می برد! هر ترفندی را بکار می بست! همه حيله ها و نیرنگ هایش را به خدمت می گرفت! لباس های رنگارنگ می پوشید! ناز و عشوه می آمد! قربان و صدقه اش می رفت! تن صدایش را تغییر می داد و بیش از حد ممکن نازک می کرد! داستان های عشقی و سکسیش را با همه ی جزئیات برایش تعریف می کرد! قهر و آشتی راه می انداخت! اما با کمال تأسف نتیجه ای نمی گرفت و چیزی عایدش نمی شد! یعنی موفق به کشاندن پویا به رختخواب و چشاندنش نمی شد! پس از مدتی تلاش و دوندگی، از وی قطع امید می نمود. دوست پسری جدید دست و پا می کرد! رابطه اش را با وی قطع و به دنبال کار خودش می رفت! مدتی را با دیگری سپری می نمود! به مجردی که تنها می شد، دو باره سر و کله اش پیدا می شد. با التماس هم که شده به سراغ پویا می رفت! بدون مقدمه و بدون توجه به حال و هوای موجود و موضوع مورد گفتگو شروع به بر شمردن ویژگی های سه گانه اش می نمود و افتخار همخوابی با افراد و اشخاص متعلق به ملیت های گوناگون را برایش تعریف می کرد! در بین



تعریف ها و در حال بر شمردن خصوصیات مردانی که در مدت غیبت با آنها آشنا شده بود، ریشه می رفت و همچون دیوانگان قاه قاه می خندید. به مجردی که با بی تفاوتی یا نصیحت گری های دلسوزانه ی پویا روبرو می شد، ترش می کرد! چهره در هم می کشید و همه ی این تعریف کردنها و قصه پردازی ها را به حساب رک بودن و رو راست بودن خودش با پویا می گذاشت! پشت چشمی نازک می کرد. با یک حرکت سریع سر موهای بلندش را از روی این شانه به روی آن شانه می ریخت! کش و قوسی به اندامش می داد و با لوندی می گفت:

- خره، هول برت نداره! من اینها رو میگم تا بدونی که تا چه اندازه با تو یک رنگ و خودمونی هستم! می بینی که بدون نگرونی و رو در واسی همه ی مسائلو بهت میگم. حتی سکرت های سکسی و همخوابگی هام با مردای دیگه رو برات تعریف می کنم!

پویا نه تنها رغبتی نسبت به وی نداشت! بلکه تعریف های او که بیشتر با هدف تحریک کردنش بیان می شدند، حالش را به هم می زدند! بر زبان آوردن این خاطره ها آنهم با لحنی چندش آور و وقیحانه نه تنها روح حساس پویا را می آزرده بلکه فاصله ی او و سوسن را روز به روز بیشتر و بیشتر می نمود! به حدی که دوستی و آشنائی شان را در معرض نابودی و خطر قرار می داد! تعریف ها و داستانهای سوسن باعث می شد تا پویا او را به صورت توده ای منی متحرک و در حال فساد و تباهی ببیند! پاره ای وقتها که به صورت خسته و چشمان بیفروغ سوسن نگاه می کرد، دچار تهوع میشد. حالش به هم میخورد! به بهانه ای خودش را به دستشوئی می رساند و هق میزد! در نگاه پویا، کاسه ی چشمها، موهای بلند و سیاه، صورت و سر و گردن سوسن پوشیده از قشری کثافت و قطره های ریز و درشت منی بود! گاهی وقتها اگر فرصت و موقعیتی به دست می آورد حتی از روبوسی و دست دادن با وی نیز پرهیز می نمود! وقتی سوسن آغوش می گشود و با وی روبوسی می کرد چندشش می شد! حس می کرد که تمام نقاط بدن سوسن آلوده و کثیف است! بوی گند دهان و آلت و بیضه های مردان مختلف را از لای موها و روی سینه و گردنش استشمام می کرد! حالش منقلب و دگرگون می شد! حالت تهوع بهش دست می داد!

با این اوصاف، باز هم دلش به حال او می سوخت! اگر پای درد دلش می نشست و به حرفهایش گوش می داد، صرفا به این خاطر بود که او را به حال خودش رها نکند! حال که با التماس و التجاء آمده و خواهان رابطه ی

مجدد شده تنهایش نگذارد! شاید بتواند او را سر عقل بیاورد و وادارش کند تا به کاری مشغول شود یا درسی بخواند! سوسن نیز زرنگی هایش را در مقابله با پویا بکار می برد! تا زمانی که دوست پسری جدید نیافته بود، به حرفها و نصایح اش گوش می داد! می پذیرفت که حق با اوست! تصمیم به کار یا تحصیل می گرفت! ولی به مجرد به دام انداختن صیدی جدید، نه تنها حرفهای پویا و قولهای داده شده به وی را فراموش می کرد، بلکه خود وی را نیز از یاد می برد!

هر چه بود، ذهنیت پویا نسبت به پاره ای از زنان تغییری اساسی و محسوس پیدا کرده بود. در پیدایش این ذهنیت منفی نقش و رل اساسی به عهده ی سوسن بود. به نحوی که به جرأت می توان گفت نه قسمتی که همه ی گناهان به گردن سوسن بود! او بود که با تعریف ها و داستانهائی که در باره خود و بقیه زنان به خورد پویا می داد، نهال چنین ذهنیت و احساسی را در وی کاشته و پرورانده بود! هر چند پویا مدعی بود که:

- مهمترین مسئله برای من انسان بودن است! مرد یا زن فرق نمی کند. انسان در هر حالتی می تواند مفید باشد. برای خودش! اطرافیانش و از همه مهمتر جامعه! این جامعه می تواند ایران یا همه ی جهان باشد! اما به نظر من و از آنجا که: شمعی که به خانه رواست/ نه به مسجد که به خانه ی خدا هم حرام است، قبل از همه جامعه ی ایران نیاز مبرم به انسانهای فرهیخته و دلسوز دارد! در هر مورد و رشته ای که فکر یا تصورش را بکنید! انسانهای فاسد، منحرف و تباه شده فراوانند! با سیاست ها و برنامه های که در سطح بین المللی و منطقه ای اجرا می شوند، روز به روز هم بر تعداد این گونه افراد افزوده می شود! به عقیده ی من، هر چه تعداد سوسن ها بیشتر و بیشتر شود، جامعه ما بیش از پیش به ژرفای باتلاق فساد و تباهی فرو خواهد رفت! تا آنجا که فضای مسموم و عقب ماندگی و نکبتی که به آن مبتلا هستیم به نابودیمان خواهد کشاند و دیر زمانی نخواهد گذشت که با نیاکان در گذشته ی خود و اقوام منقرض شده ی تاریخ همدم و محشور می گردیم! بنا بر این بدبینی و ناراحتی ها، یا انزجار و تنفر نیز بدون دلیل نیست! اما این بدبینی و ناراحتی سبب نمی شود تا از میزان احترام و قدردانی نسبت به زنانی چون فروغ فرخزاد و پروین اعتصامی و زنان دیگری که انسانی می اندیشند ذره ای کاسته شود. مگر در همین محیط و در اجتماعی که سوسن زندگی می کند، تعداد زنانی که انسانی می اندیشند و از جهان پیرامونشان شناخت و آگاهی دارند، کم هستند؟ جامعه ی غرب

دارای دو چهره است. گروهی این، گروهی آن پسندند! سوسن ها آتش را انتخاب کرده اند. به همین خاطر تپاه شده اند و من نمی توانم پیوندی عمیق با آنان داشته باشم. البته دلم برای سوسن و سوسن ها می سوزد! آنان را قربانیان جامعه ی سرمایه داری و نظام جنایت پیشه ی غارتگر و ویرانتگر طبقاتی می دانم. تحت تاثیر حرفهای سوسن هم نیستم! او موجود بیچاره ایست! چشمان بی روح، لبخندهای مصنوعی، قر و قنبیل های بی رمق، حرکت های تصنعی و ساختگیش حکایت از پوسیدگی و فرو ریختگی دورنیش دارند! همه ی این عوض و بدل کردن ها و تن فروشی ها هم به خاطر یافتن شوهر و شریک زندگی دلخواه است! کاری به هارت و پورت کردنهای تو خالی و بی محتوایش نداشته باشید! همه ی این دوندگی ها، تلاشها و سگ دو زدنهای حساب شده اند. کوی به کوی و خانه به خانه رفتنش بی دلیل و از روی هوس بازی نیست. بیچاره به دنبال مردی است که بتواند شریک زندگی و سایه ی سرش باشد! کدام احمقی باور می کند که زنی از شکمش بگیرد، پولی ناچیز پس انداز کند، بعد آنرا صرف خریدن سوغات و کرایه قطار و هواپیما و غیره نماید و از شهری به شهری و از کشوری به کشوری دیگر برود که چی؟ با مردی همخوابه شود و از وی انتقام بگیرد! کدام انتقام؟ روش جدید مبارزه است؟ مگه تو همین شهر نمی تواند اینکار را بکند؟

پویا سری تکان می دهد و با ناراحتی می گوید:

همه ی مردانی که به رختخواب سوسن راه می یابند یا او را به رختخوابشان می کشانند و با وی همبستر می شوند، با سلاح فریب عشق و ازدواج و تشکیل خانواده جلو می آیند! اون ها هستند که سوسن و سوسن ها را می فریبند و به دام می اندازند! لاف و گزاف های سوسن درست به هارت و پورتهای قمار بازی شباهت دارد که همه ی دار و ندارش را باخته و آس و پاس مانده است! اگر نگوئید به فلانم، چکار کند؟ این آقایان هستند که با وعده ها و در باغ سبز نشان دادنهای می آیند و با دروغ و فریب و نیرنگ خودشان را در دل سوسن ها جا می کنند! خوب عشق و حالشان را می کنند و چند صبحی بعد پی کارشان می روند! والا تا آنجا که مربوط به سوسن می شد، او خود را به آب و آتش می زد تا دوست پسرهایش را نگاه و به هر طریق ممکن به ازدواج بکشاند:

- با علی توی دیسکوی شبانه آشنا شدم. بارها و بارها بهت گفتم که من از بچگی به رقص علاقمند بودم. در هر فرصتی می رقصیدم و با رقصیدن

احساس آرامش می کردم. مخصوصاً تو این دور و زمونه که از رقص بعنوان یه مسکن یا داروی فراموشی استفاده می کنم! علی با این نیت به من نزدیک شد که قصد ازدواج و تشکیل خانواده داره! مثل بقیه! مانند همه ی اونائی که تا حالا باهاشون آشنا و خودمو در اختیارشون قرار داده بودم! ولی بعد از یه مدتی دنبال کار خودشون رفتن و یار دیگری گرفتن! بعد از مدتی با امروز و فردا کردن علی و بهونه های رنگ و وارنگش احساس کردم که علاقه ای بهش ندارم به طور طبیعی سکسمون هم خیلی یکنواخت شده و مثل سابق از همدیگه لذت نمیبریم. بی میلی و عدم علاقه ی من زمونی به اوج خودش رسید که متوجه شدم علی دم و دقیقه سراغ خواهرامو می گیره و خیلی علاقه منده اونا رو از نزدیک ببینه و باهاشون آشنا بشه! البته این کارو کردم! ولی علی دست بردار نبود! هر روز میخواست به خونه یکی از اونا بریم و بهشون سر بزنیم! خر که نبودم! مرض علی رو می فهمیدم و درک می کردم که چه دردی داره! بنا بر این روی خوش نشون نمی دادم و دلم نمی خواست بیشتر قاطی زندگی خواهرام بشه! اونم خواهرائی که یکی دوتاشون از من جوون تر و تحصیل کرده تر بودن و مهمتر اینکه از من دل پری داشتن! بیخود و بی جهت فکر می کردن که من دوست پسرانشونو از دست شون بیرون میارم و رو خودم می کشم! من تقصیری نداشتم. خوب یکی دوتا از دوست پسرانشون از من خوششون اومده و مدتی با من زندگی کرده بودن! حساسیت اونا فقط رو من بود! در حالیکه دیگران هم با اونا اینکارو کرده بودن! همانطور که خودشونم با دیگران کرده بودن! اما این وسط اسم من بد در رفته بود! علی هم تا اندازه ای از این جریان خبر داشت! حتی فهمیده بود که یک نفر تونسته پس از مدتی زندگی با دو یا سه تا از خواهرام به سراغ من بیاد و مدتی هم با من زندگی کنه! اما من عوض شده بودم! میخواستم ازدواج کنم! پس حالا دیگه فرق می کرد! سنم داشت بالا میرفت. فرصت ها رو از دست می دادم! بنا بر این نمی خواستم به همین آسونی از علی بگذرم و اونا به همون جائی بفرستم که بقیه رفته بودن! بویژه که علی رو بعنوان شوهر آینده به خانواده و دوستانم هم معرفی کرده بودم! البته کار بی سابقه ای نبود! پیش از اونم افراد مختلفی رو به عنوان همسر آینده معرفی و به جمع خانوادگی کشونده بودم. اما این بار با همه ی دفعات قبل تفاوت داشت! داشتم پیر می شدم و پا به سن می داشتم. روی این اصل، موضوع دلسردی و بی رنگ شدن سکس و همخوابگی، برای مدتی فکرم رو مشغول کرده

بود! مهمتر اینکه میترسیدم این موضوع خواسته یا ناخواسته روی علی هم اثر بزاره و اونو به فکر چاره جوئی بندازه! چه جوری بگم؟ آخه چیزی که تو این خراب شده به فراوونی و وفور یافت میشه، زنای بیوه و دخترای ترشیده و دم بخته! به نحوی که سر هیچ مردی بیکلاه نمی مونه و شبی رو بی سکس و بدون هم‌آغوش سپری نمیکنه! خودت که می دونی! چون محیط گند و کثافتی درست شده که خانومای محترم و زنان متجدد هم به راحتی شوهرها و دوست پسرای همدیگه رو از چنگ همدیگه در میارن و وسط لنگاشون قایم کنن! در رابطه با دوست پسرای رنگ و وارنگ و جور و واجوری که داشتم، همیشه سعی کرده ام تا از تموم جذابیت و قدرت زنانگیم استفاده کنم! میداد از من جدا بشن و دنبال کارشون برن! چرا؟ چون دوست ندارم تا شما آقایون به صورت جنده یا فاحشه، روسپی یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای نگام کنین! اما چکنم؟ آگه نظر همه ی دنیا رو عوض کنم، مطمئنم که حریف تو یکی نخواهم شد! لباسهای زیر فانتزی و لباس خوابهای رنگی جورواجور میخرم! از عطرهای گرون قیمت و محرک استفاده میکنم! به رنگ موهام میرسم. آرایشم رو مرتب عوض میکنم. با بعضی از دوستانم و آشناهام مشورت میکنم و ازشون کمک می گیرم! خلاصه از هر روشی بهره جوئی می کنم تا بتونم به نحو احسن به دوست پسرم حال بدم و اونو ارضاء کنم! جلوی همه افه میام که به مجرد سیر شدن از دوست پسرام بیرونشون می کنم! اما تو که غریبه نیستی! مادری قحبه ها میان که بکنن و برن!

اشک های سرازیر می شود و گونه هایش را خیس می نمایند. دستمالی بر می دارد. اشکهایش را پاک می کند. چند لحظه به گوشه ای خیره می شود. لبخندی تلخ می زند و در ادامه می گوید:

- اونا رو از شهرهای دور و نزدیک میارم! تو خونه م راه میدم! با چهارتا آدم آشناشون می کنم! یادشون میدم چه جوری لباس بپوشن! چظوری غذا بخورن! اما نمی دونم چه حکمتی تو کاره که بعد از مدتی میزارن و میرن! فکرشو بکن! تا کی می تونم به این وضع ادامه بدم؟ گیرم که تا ابد موهام رنگ کنم و رو لپام سرخاب سفید آب بمالم! چین و چروک سر و گردنمو چکار کنم؟ اینه به علیه چسبیده بودم! نمی خواستم از دست بدمش! وقتی پیداش کردم، با اینکه ادعا می کرد مدرک دکترا داره، هر رو از بر تشخیص نمی داد! یه پشت کوهی تموم عیار! برایش کفش و لباس خریدم! سر و وضعشو نو نوار کردم! با خودم اینور و اونور بردم! با چهارتا آدم

آشناس کردم! به هو متوجه شدم که سر و گوشش می جنبه و دنبال دختر! و زناى جوون موس موس میکنه! یکی از خانمائی که او دنبالشون موس موس می کرد و کونشو لیس می زد، مژگان بود! دوست دختر دوست علی! دوستی که همشهری و هم سن و سال خودش بود! مژگان دختری بود با بیست و سه چهارسال سن! دختری با موهای خرمائی، اندامی متناسب، موهای بلند و چشمائی نیمه رنگی! تو ایرون با یکی از آقایون سیاسی شصت، شصت و پنج ساله ازدواج می کنه و به اروپا میاد! بعدا می فهمه که آقا با دختر و پسرش زندگی میکنه! دختری و پسری که به ترتیب چهار و دو سال از مژگان بزرگترند! از همه مهمتر اینکه حضرت آقا، درد و غم دوری از وطن و بیچارگی ملت شریف ایرانو در پناه منقل و وافور از یاد می بره و به منظور کمک به کودکان و زنا و دخترای خیابونی کشور که مثل قارچ سبز می شن و رشد می کنن، مجبوره تریاک و حشیش و هزار کوفت و زهر مار دیگه بفروشه! بیچاره مژگان! یکی دو سالی صبر میکنه و دندون رو جگر می زاره! به امیدی که اقامتشو بگیره و بعد خودشو از شر شوهر انقلابیش نجات بده! اما پس از چند بار کتک خوردن و توهین شنیدن طاقت نمیاره! قید همه چی رو میزنه و از خونه فرار میکنه!

با پشت دست چشمانش را می مالده. فین فین می کند و با دستمال کاغذی دماغش را می گیرد! سری تکان می دهد و در ادامه می گوید:

- بالاخره پس از یکی دو سال زندگی در اروپا، مژگان خانم به سرنوشت همان زنا و دخترای خیابونی دچار می شود! منتها از نوع مدرن و پیشرفته اش! بله آقا پویا! اینه نتیجه انقلابی که کردین! اومدین به خیال خودتون ابروشو بر دارین، چشمشم کور کردین! خبر داری چند ده تا مژگان تو همین شهر سرگردونن؟ می دونی که چندتا مژگان تو فاحشه خونه همین شهر کار می کنن؟ اطلاع داری که این مژگان ها رو کیا به این روز نشانده اند؟ آره جمهوری اسلامی! البته به کمک سیاسیونی که می خواستن مردمو از شر همین جمهوری نجات بدن! بگذریم! بالاخره متوجه شدم که علی به طور جدی تو نخ مژگان خانمه! به طوریکه بیصبرانه جدا شدنشو از دوستش انتظار میکشه! تا بره سراغش و تصاحبش کنه! آخه علی نمی خواست اونو از چنگ دوستش در بیاره و مال خودش کنه! با دیدنش نه تنها دستپاچه می شد، بلکه رنگ و روش نیز به طور محسوسی تغییر می کرد! مژگان هم خبر داشت! یعنی می دونست که علی بهش نظر داره و دنبال فرصت می گرده! رابطه حسنه و خوبی با مژگان داشتم! به حدی که با وی

به مشورت می نشستیم و از او راهنمایی می خواستیم! یکی از شبها، موقع اجرای عملیات سکسی به روشی که مژگان یادم داده بود عمل کردم. یعنی بر عکس روی کیر علی نشستیم! منظورمو می فهمی یا نه؟ علی دراز دراز خوابیده بود. جوری روی کیرش نشستیم که روم به سوی پاهاش بود! با هر دو دست مچ پاهاشو گرفتم و شروع کردم به بالا و پائین شدن! در ضمن، آه و ناله ی حشری هم سر دادم. علی که تا حالا چنین روشی رو از من ندیده بود و از قرار معلوم خیلی هم خوشش اومده بود، نفس نفس زنون گفت: بارک الله، می بینم که به روشهای جدید و کاملاً مدرن هم متوسل میشی! در همون حالت جواب دادم که این روشو از مژگان خانم یاد گرفته ام. با شنیدن این حرف، علی از جاش بلند شد و چون ترتیب منو داد که بیا و ببین! واکنش علی خیلی جالب بود! به نحو بی سابقه ای حال داد. اما فرداش هیچ بنی بشری نبینه، جاش به طور وحشتناکی می سوخت! روش خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدیم که علی از تجسم مژگان تا این حد حشری شده و بیرحمانه ترتیب منو داده است! اولش ناراحت شدم! اما با یاد آوری این مسئله که خود من هم بارها و بارها دوستای دوران جوانی یا دوست پسرای گذشته و حتی رفقای علی رو تو نظرم مجسم کرده و بخودم حال داده ام آروم گرفتم! قبلانم گفتم، مدتها وقتی شوهرم به سراغم میاومد، چشامو می بستم و خودمو تو بغل و زیر یکی دیگه تصور می کردم! شب بعد، وقتی به رختخواب رفتم و کنار علی خوابیدم، بهش گفتم که امشب می خوام به روش مژگان بهت حال بدم! بویژه که مثل مژگان هم صاف و صیقلیش کرده بودم! آخه مژگان هر روز صبح دوش می گرفت و تیغی روی پشمای کسش می انداخت! علی با شنیدن این حرف سر حال شد! دو سه ساعت باهام حال کرد! بارها و بارها پشت و روم نمود و پدرمو در آورد. اولاً از بس چوچوله مو مک زده بود، متورم و دو سه سانتی بلندتر شده بود! ثانیاً از بس با نوک پستونام ور رفته و مکشون زده و فشارشون داده بود که در تماس با لباسهای زیر نیز می سوختن! تا چه رسه به کمرست و لباسای رو. جریانو با مژگان در میون گذاشتم! لبخندی زد و گفت غصه نخور ترتیبشو میدیم! قرار شد شب یکشنبه با دوست پسرش بیاد خونه مون و یه مهمونی چهار نفری راه بندازیم! قبل از اومدن مژگان و دوست پسرش به حموم رفتم و تموم موهای بدنمو با دقت اصلاح کردم! ساعت هشت و نیم بود که اونا اومدن! تو این فاصله غذا و سالادو آماده کرده و میزو چیده بودم. تو فاصله ای که علی مشغول پذیرائی اولیه از مهمونا بود

به اتاق خوابم رفتم و تمام گردن و سینه مو به عطر خوش بو و هوس انگیز زدم و بر گشتم! دور میز که نشستیم، مژگان طبق نقشه ی قبلی اعلام کرد که امشب چون مجلس بی ریاست و غریبه ای بینمون نیست، می خواهیم درست و حسابی مشروب بخوریم و بزنیم و برقصیم! آقایون از خدا خواسته قبول کردن و به هم دیگه چشمک زدن! علی از جایش بلند شد! دوتا شیشه ی تکیلا که نوعی مشروب قوی مکزیکیست روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت: فکر کنم کافی باشه! دوست پسر مژگان نیز خم شد و از توی کیف مژگان شیشه ی تکیلای دیگه بیرون آورد و در حالیکه اونو روی میز می گذاشت گفت: نه! الان کامل شد! مژگان چشمکی زد و بهم حالی کرد تا مواظب باشم! یکی دو دور که نوشیدیم و صحبت ها گل انداخت، من و مژگان، بیکهای آقایونو تند تند پر کردیم و به دستشون دادیم و ازشون خواستیم تا به سلامتی خانوما بنوشن! طولی نکشید که هر دوشون مست مست شدن! پاتیل پاتیل! بلند بلند حرف می زدن و قاه قاه می خندیدن! با اشاره ی مژگان، یه نوار شاد ایرونی گذاشتم و قبل از همه شروع کردم به رقصیدن. مژگان هم پشت بندش اومد! تا یادم نرفته بگم که مژگان هم از علی خوشش اومده بود! اما رعایت حال منو می کرد و راه بهش نمی داد! من و مژگان با شور و شوق می رقصیدیم! همدیگه رو تو بغل می گرفتیم و می بوسیدیم! آقایون هم کیف می کردن و لذت می بردن! علی چشم از مژگان بر نمی داشت! دوست پسر مژگان هم رو سینه های بزرگ من فوکس کرده بود و داشت با چشاش اونا رو می خورد! به سراغ علی رفتم! مژگان هم دوست پسرشو کشون کشون آورد و به رقص واداشت! پس از کمی رقصیدن با دوست پسر امون، چشمکی به هم زدیم و با استنادی جامونو عوض کردیم! دوست پسر مژگان کماکان به پستونام نگاه می کرد! تو حال خودش بود که دستامو دور گردنش انداختم و یواش یواش فاصله مو با علی و مژگان بیشتر کردم! پسونامو از زیر فشار دادم و لبخند زنون به دوست پسر مژگان گفتم: خیلی دوست شون داری، نه؟ راحت باش! اینو گفتم و دستامو محکم دور گردنش انداختم! دور و برشو نگاه کرد و به سرعت گردنمو بوسید! یه آه کشیدم! از اون آه های شهوت انگیز که مردا رو از خود بیخود می کنه! بلافاصله دستی به کیرش زدم! در حال بلند شدن بود! آه شهوت انگیز من بیشتر باعث تحریکش شده بود! دست راستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به طرف خودش کشید! علی هم از موقعیت به دست اومده راضی بود! سرشو رو شونه ی مژگان گذاشته و



گردن هوس انگیز شو بو می کشید و می بوسید! با اشاره چشم از دوست پسر مژگان خواستم تا اونا رو نگاه کنه! با دیدن این صحنه کمی غیرتی شد! خودشو رسوند به پشت سرم! منو از پشت بغل کرد! شروع کرد به خوردن گردنم و در همون حال دست راستشو از زیر لباس به پستونام رسوند! تند تند شروع کردن به مالیدنشون! یه آه بلندتر کشیدم! ناله ی شهوت انگیز مژگان هم بلند شد! علی داشت پستوناشو می مالید و تند و تند می مکید! خودمو تو بغل دوست پسر مژگان فشار دادم! علی و مژگان، تلو تلو خوران به طرف اتاق خواب رفتن! کمی لفتش دادم تا اونا کاملاً رو تختخواب مستقر بشن! چند لحظه ی بعد، منم دوست پسر مژگانو به دنبالش خوردم کشوندم و به اتاق خواب رفتم! علی و مژگان لخت لخت بودند! مژگان به پشت دراز کشیده بود و علی سرشو وسط پاش برده و کسشو می خورد! مژگان هم نفس نفس زنان می گفت: بیا بالا دیگه! تا کی میخوای لفتش بدی؟ بیا و منوبکن! یه کردن تاریخی! شنیدم کسمو به اندازه ی تموم زندگی دوست داری و حاضری براش بمیری! می بینی که جلوت پهنه و منتظره تا جرش بدی! دوست دارم چنان جرم بدی که تا مدتها هوس کیر نکنم! بدنبال این حرف، علی خودشو بالا کشید! یکی از پستونای مژگانو تو دهن گرفت! چندتا مک زد و بوسه ای از لباس گرفت! در همون حال کیرشو روی کسش که بی شباهت به غنچه ای در حال شکفتن و پوشیده از قطرات شبنم نبود گذاشت و فشار داد! حس حسادت تو وجودم زبونه کشید! اما کاری بود که خودم خواسته بودم! دوست پسر مژگان هم دست کمی از من نداشت! اما دست بکار نمی شد و مثل عقب مانده ها سر جاش ایستاده بود و کردن علی رو نگاه می کرد! به سرعت کمر بندشو باز کردم و با فشار دست اونو روی تختخواب انداختم! شلوار و شورتشو بیرون اوردم و کیرش تو دهن گرفتم. از حرصم تخماشم لیس می زدم! او هنوز گیج و منگ بود! دستشو روی پستونام گذاشتم و بهش گفتم: معطل چی هستی؟ مگه نمی بینی که داره دوست دختر تو می کنه؟ نشون بده که روش تعصب داری و حاضری به خاطرش دست به هر کاری بزنی! با این حرف تحریکش کردم! در چشم به هم زدنی لخت شد! منو بلند کرد. سرمو کنار سر مژگان گذاشت و مشغول شد! اول گردن و پستونا و لبامو خوب مکید و بوسید! بعدش پاهامو از هم باز کرد و سر دست گرفت! بوسه ای بر کسم زد! کیرشو دور سوراخ کون و اطراف کسم مالید و تا بیخ فرو کرد! اونوقت بود که نسبت به موفقیت نقشه مون اطمینان پیدا کردم! مژگان زیر

علی و من زیر دوست پسر مژگان خوابیده و کیرشونو در درونمون جا داده بودیم! در همون حال نگاهی به چهره ی مژگان انداختم و چشمکی زدم! کاملاً راضی و سر حال بود! خنده مان گرفت! علی و دوست پسر مژگان در یه مسابقه رقابتی شرکت کرده بودن! با همه ی قدرت تلمبه می زدن و به خیال خودشون، دوست دخترای همدیگه رو جلوی چشم همدیگه جر می دادن و حال می کردن! از ناله های من و مژگان و نفس نفس زدن اون دوتا، صدای موسیقی جالب و دوست داشتنی ای توی اتاق خواب پیچیده بود. موسیقی و آهنگی که هر چهارتامونو بیش از پیش حشری می کرد و به اون دوتا انرژی می داد تا با توان بیشتری تلمبه بزنن و ما دوتا رو جر بدن! چهارتائی تا صبحدم پدر همدیگه رو در آوردیم و هر کاری که دلمون خواست کردیم! همه مون راضی و خوشحال بودیم و درست و حسابی لذت برده بودیم!

هیچ یک از این شگردها نتیجه ای در بر نداشت. به گفته ی پویا:  
- هیچکدام از مردانی که به سراغ سوسن و دیگران می آمدند قصد ازدواج و تشکیل خانواده و غیره نداشتند! مگر آنان که در خطر دستگیری و بازگرداندن به ایران قرار داشتند! آنها نیز حداکثر توان و نیرویشان را بکار می بردند تا زنان و دخترانی را به تور بزنند که با افراد کمتری رابطه داشته و تا این حد بر سر زبانها نیفتاده اند! بقیه هم جای خود داشتند! شاید حق با آنها بوده و باشد! توی اوضاع هچل هفت و بازار آشفته ای که می بینیم چه کسی حال و حوصله ی زن گرفتن دارد! به عقیده من به دردمشش نمی ارزد! اگر هم ارزشش را داشته باشد، کوچکترین تضمینی برای دوام و بقایش وجود ندارد! آنهم در محیط آلوده و متعفن که زنان بی سر پرست و شکست خوردگان در عشق و اغوا شدگان فرهنگ و تمدن غربی فت و فراوانند و بنا به دلایل گوناگون، از جمله بیسوادی و بی فرهنگی به رقابت و چشم و همچشمی و خراب نمودن و افشاگری در باره همدیگر نیز دست می زنند! یا با نیت و قصد کم کردن روی یکدیگر، دوست پسرهای همدیگر را می قاپند و از دست هم بیرون می آورند! آن هم در شرایط و حال و هوای فعلی! شرایطی که ما در آن به سر می بریم، شرایطی طبیعی و نرمالی نیست! ما نفرین شدگان تاریخ بشریت هستیم! در بد دوره ای به سر می بریم! در پیرامون ما همه چیز به هم ریخته است. همه معیارها درب و داغون شده است. سنگ روی سنگ و آجر روی آجر بند نیست! آرمانها فرو ریخته اند! آرمانخواهی به سخیف ترین دشنام های تاریخ مبدل

شده و میرود تا یواش یواش به افسانه ها و قصه های هزار و یک شب و حسین کرد شبستری و غیره بپیوندند! چهارچوب ها شکسته شده اند! مرزها و سرحدهای بین دوست و دشمن، آشنا و غریبه، خودی و غیر خودی فرو ریخته است! هر کس تلاش می کند تا کند و کثافت های زندگی سیاسی - اجتماعی و فردی خودش را در پوشش پوپولیسم و دموکراسی و نئولیبرالیسم جا سازی و مخفی نماید! ما باید با همه باشیم! در حالیکه هیچ کس متعهد به همراهی و همدلی با ما نیست! می بخشیم، اما فراموش نمی کنیم! در حالیکه هیچکدام از کسانی که بر سر عقیده و آرمانشان ایستاده اند بخشوده نمی شوند! دشمنانشان یعنی مطرح کنندگان شعار، خود قصد فراموش کردن نیز ندارند! حق اعتراض و انتقاد نیز نداریم! همه آزادند و حق دارند از هر توبره و آخوری نواله کنند! فساد اخلاق در درون و بیرون مرزهای ایران ترک تازی می کند! هیچ معیار و نیروی باز دارنده و تعهد آوری وجود ندارد! در چنین شرایطی اگر مردی هوس زن گرفتن به سرش بزند سفارش می دهد. مثل سفارش چلو کباب یا پیتزا! فوراً یک دختر توگل و ورگل تازه سال و تحصیل کرده را به عقد و نکاحش در آورده و با پست به آدرسش ارسال می کنند! البته برای کسانی که بنا به دلایلی قادر به رفتن به ایران و نشستن سر سفره عقد نیستند! در غیر اینصورت، زید مربوطه راهی ایران می شود. در هر سن و سال و موقعیتی که از آن برخوردارست. تفاوتی ندارد! با هزینه ای اندک و پولی ناچیز که به طرق مختلف به دست آورده است. چند صباحی را در وطن خوش می گذراند. کیف و حالش را می کند! چون لاشخوران بر سفره های آبرو و شرف مردم مستمند و از هستی ساقط شده می نشینند! تریاک های مرغوب و میوه های تازه و طبیبیش را می خورد! سفرهای نرفته اش را می رود! به زیارت مقبره های علی بن موسی الرضا و معصومه و احمد موسی معروف به شاه چراغ و خمینی می رود. نسبت به علمای اسلام و پاسداران رژیم جهل و جنایت ادای احترام می کند! از بی نظمی و بی قانونی مملکت گل و بلبل کمال سنواستفاده می کند! مشروع و غیر مشروعش را می نماید! از فقر و تنگدستی و بی نوائی زحمتکشانشان جامعه سود می برد! از بی حقوقی و بی پناهی جامعه ی زنان ایرانی بهره می گیرد! با چند دختر باکره و غیر باکره می خوابد! به خواستگاری های متعدد می رود! و در نهایت با دختر بچه ای تازه سال و چشم و گوش بسته به اروپا بر می گردد! چند ماهی عشق و حالش را می کند و تا قبل از فرا رسیدن موعد سفر بعدی، قربانی

اش را به امان خدا و در چنگال لاشخورهای کثیف تر از خودش که در برهوت غربت فراوانند رها می کند! لاشخواری بی حمیت و عاری از شرف و تعصب انسانی که فرزندان آدمند و خون کورش و داریوش و خشایار شاه و استر و مرده خای در رگهایشان جریان دارد! و روز از نو روزی از نو! همسری دیگر و همبستری جوانتر و شاداب تر! پیش از رفتن به ایران و قدم گذاشتن به خاک پاک میهن نیز به زمینه چینی می پردازد و با نوشتن نامه و فرستادن پیغام و پسغام ندا در می دهد که همسر قبلی پس از رسیدن به اروپا و آشنائی با زندگی و فرهنگ غربی فاحشه شده و همسر فداکار و زحمتکش و با غیرتش را ترک گفته است! ابلهان نیز باور می کنند و بدون تفحص و تحقیق، در زنبیل ناقص الخلقه و کوتوله ی شباد و کلاهبرداری می افتند که علاوه بر بی تفاوتی نسبت به خون ها و جان های پاک همزمان و همسنگرانیشان که مظلومانه کشته و در گورهای دستجمعی به صورت گمنام مدفون گریده اند، حتی شهامت و شجاعت پایبندی و وفاداری به عقیده و آرمان خود را نیز نداشته و ندارد! اما فرزند کورش است و از نوادگان داریوش، شاه شاهان، شاه پارس، شاه ماد، نبیره جیش پیش، شاه هفت گوشه ی زمین! چه بگویم؟

حق با پویاست! جهان ما روزگار بد و دهشتناکی را تجربه می کند. ارزش های دیروز به ضد ارزش مبدل شده اند. سرمایه، این خدای بی ترحم و قادر متعال در آخرین مراحل رشد و تسلط جهانی خود زنان را بیش از پیش به کالا مبدل نموده است. قاچاق و فروش زنان با شدت و حدتی روزافزون جریان دارد! تجارت برده وار زنان اوج گرفته و هر ساله هزاران نفر زن و دختر با حيله ها و ترفندهای گوناگون از کانون گرم خانواده و محل زندگی خود ربوده و به دیگر نقاط جهان قاچاق می شوند! در آمد های میلیاردی حاصله از این تجارت زشت و غیر انسانی با بیشتر صنایع و معادن زیر زمینی به رقابت برخاسته است! بنا به گزارش های منتشره از سوی سازمانهای بین المللی و تشکل های مخالف تجارت برده وار زنان، عایدی دولت اسرائیل که به عنوان دلال و سر پلی جهت انتقال این زنان ایفای نقش می نماید، در سال بیش از هفت میلیارد دلار امریکائی بوده است! در جریان جنگ بالکان و اشغال کشورهای افغانستان و عراق شرکتها و دولتمردان بسیاری با حمایت دولت ایالات متحده و ژنرالهای ارتش این کشور پای به عرصه ی ربودن و قاچاق زنان گذاشتند و سودهای

کلانی عایدشان شده است! هم اکنون نیز این باندها و شخصیت های ضد بشری در کارند و به تبهکاری های ضد انسانی خود ادامه می دهند! این تبهکاران سازمان یافته و مورد حمایت دولتهای مدافع سرمایه توانستند در جریان جام جهانی دو هزار و شش میلادی ورود چهل هزار روسپی و فاحشه را به جمهوری فدرال آلمان سازماندهی و از محل آن سودهای سرسام آوری به جیب بزنند!

در کشور هلند حزب پدوفیل ها به طور رسمی و قانونی فعالیت خود را آغاز نموده است. این حزب سن بهره برداری و سئواستفاده ی جنسی از دختران را که تا کنون شانزده سال بوده به دوازده سال تقلیل داده است. گردانندگان و رهبران این حزب و دسته ی ضد بشری که خود را برای شرکت در انتخابات پارلمانی سال دو هزار و شش میلادی کشور مهیا می سازد، خواهان قانونی شدن این مسئله و تصویب قوانینی در این راستاست. با این دلیل که پیشرفت تکنیک و همه گیر شدن سیستم رسانه ای این کودکان را با مسائل جنسی بیش از پیش آشنا و آماده بهره برداری نموده است!

متأسفانه با سئواستفاده از خلاء ایجاد شده و اوضاع و احوال پس از جنگ سرد، سازمانها و گروههای به اصطلاح پیشرو و مترقی ای چون قارچ از زمین روئیدند که ظاهراً محور فعالیت های خود را بر اساس دفاع از حقوق زنان و برابری آنان با مردان قرار داده اند! سازمانها و گروههایی که با پنهان نمودن و پرده پوشی چهره ی زیبا و دوست داشتنی عروس حقیقت و در سایه قرار دادن دشمن اصلی زنان و انسانیت، یعنی خدای سرمایه، هدفی جز خدمت به سرمایه و قربانی نمودن نیمی از جمعیت فعال و سازنده ی جهان ما در پیشگاه این خدای بیرحم و خون آشام نداشته و ندارند.

جمعی از زنان تا دیروز مارکسیست – لنینیست کشورمان نیز با همین هدف شوم و نامیمون پای در این راه گذاشته و به اغفال و فریفتن زنان و دختران جوانی که به دلیل سیاست های نابخردانه ی اقتصادی و سیاسی جمهوری اسلامی راهی اروپا می شوند مشغولند! آنان با در نظر گرفتن سواد اندک و درک و شناخت محدود زنان کشورهای عقب مانده و در حال توسعه با شعارهای دهن پر کن و عوامفریبانه ی آزادی جنسی و استقلال زن پای به میدان گذاشته و با همه ی توان و نیرو به این فاجعه انسانی دامن می زنند! یکی از این زنان، در شمار یاران و دوستان نزدیک سوسن قرار دارد. این کمونیست سابق، پس از رها کردن شوهر و بچه به جرگه ی

زنان همجنس باز پیوسته و سرسختانه از حقوق هم جنس بازان دفاع می کنند. همو بود که پای سوسن را به محافل و انجمن های به اصطلاح طرفدار زنان باز کرد تا تجربه های گرانبها و لذت های نهفته در مجرد بودن و عدم پای بندی به شوهر و خانه و زندگی را در اختیار دیگر زنان بگذارد! سوسن در باره اش می گوید:

- اوائل ازش خوشم میومد! حرفهای قلمبه سلمبه و گنده می زد. از حقوق زن ها دفاع می کرد. من خر هم فکر می کردم راست میگه و علی آباد دهیه! بعدا دیدم که نه بابا. همه شون بفکر خودشونن و مثل سگ دروغ می گن! جریان شون درست مثل همون آخوندیست که گفت: اگه بچه رو گوشه ی فرش شاشید یا رید، باید اون گوشه رو برید و دور انداخت. اما وقتی زنش این کارو کرد، یه فصل کتک مفصل بهش زد و گفت که من این حرفا رو بالای منبر برای مردم گفتم نه خودمون! اینام درست مثل همون آخونده هستن! مخصوصا این دوست من! ظاهرا همجنس باز شده! اما به یکی و دوتا و سه تا رضایت نمی ده! تو هر شهری یه دوست دختر داره! اونم چه دخترائی! کم سن و سال و ترگل و ورگلی! به هم سن و سالای خودشم محل سگ نمی زاره! دوست دخترش حتما باید کم سن و سال و جوجه باشن! جوجه هائی که پستونا و کون و کیلشون خوش تراش و تو دل برو باشه! نه اونائی که از ریخت و قیافه افتادن و پستوناشون آدم رو به یاد خبک روغنی و مشک های آب می اندازه! حاج خانم هر کجا که می شینه تبلیغ می کنه و از خانومای دور و برش میخواد تا برای یک بار هم که شده همخوابی با زن و دخترای جوون رو امتحان کنن و مزه شو بچشن! جالبه که از هر نظر ادای جاهلا و لات های خیابونی دوره ی اون خدا رو در میاره و خودشو مرد خونه می دونه! یعنی برای خانوما و دخترائی که باهاشون دوست میشه رل شوهر و بازی میکنه! تو خونه ش انواع و اقسام آلت های مردونه ی پلاستیکی رو جمع کرده! موقع عملیات اونا رو به خودش می بنده و درست مثل یه مرد حشری و شهوت رون به جون دوستاش میفته! اسمش ستاره س! ستاره از بچه های فدائی بود که هم زمان با افزایش فشارهای رژیم و تحت تعقیب و پیگرد قرار گرفتن بچه های چپی، به همراه شوهرش که او هم از بر و بچه های سازمان بود، به خارج اومده و پناهنده شده بودن! او خیلی سریع جذب فرهنگ جامعه ی غرب شد و از شوهرش تلاق گرفت! روحیه ی سرکش و نا ارومی داشت! میخواست کاملا آزاد و مستقل باشه و برده و کلفت کسی نباشه! مدتی به

تنهایی زندگی کرد! اما دید که همیشه! از طرف دیگه نمی خواست خودشو پابند مرد جماعت بکنه و بقول خودش، محل سگ به این جماعت پر رو و بی عاطفه بذاره! این بود که لذب شد و به فکر دختر بازی و هم جنس بازی افتاد! کاری که در بین زن های خارجی عمومیت داره و کاملاً آزاده! همانطور که می دونی تو اروپا زن های همجنس باز برای خودشون کلوپ و باشگاه و محل تجمع و غیره دارن! اما سر راه ستاره ظاهرا به مشکل وجود داشت! اونم اینکه ستاره خانم ما با قوانین، آداب و رسوم و مسائل همجنس بازی آشنائی نداشت! مجموعه ی اطلاعاتش به چند فیلم کوتاه و سر و ته بریده بودن که اینجا و اونجا دیده بود! با این حساب از زن ها و دخترای کم سن و سال ابرونی یعنی اونائی که بقول ما چشم و گوش بسته ان شروع کرد. زن ها و دخترائی که به تازگی به اروپا میومدن و بمنظور فرار از تنهایی اردوگاهها یا انجام کارهای اداری و غیره به راحتی به کسونی مثل ستاره پناه می برن و تو دام شون می افتن!

پویا لبخند مودبانه ای می زند و می گوید:

- درست مثل تو! تو که چشم و گوش بسته نبودی! نیازی هم به او نداشتی! پس چرا تو دامش افتادی و تن به خواسته هایش دادی؟

با کف دست بر روی زانوی پویا می زند و خنده کنان می گوید:

- نمک نپاش! اگه دوس نداری تعریف نکنم! بلند شم برم دنبال بدبختی خودم! حق هم داری! حوصله تو سر بردم!

پویا تبسم کنان جواب می دهد:

- تعریف کن! فقط پرسیدم!

قاه خندید و گفت:

- می دونم! دوست داری بشنوی! وصف العیش، نصف العیش! برا خودت حال می کنی و لذت میبری!

- حالا نوبت من رسیده که بهت بگویم نمک نریز! چه حالی؟ چه لذتی؟ من با دیدن چهره ی ستاره و ستاره ها حالم به هم می خورد! تا چه رسد به شنیدن داستانهای چندیش آور زندگیشان!

- می تونم نگم! وقتی حالت بهم میخوره و حوصله نداری، چه لزومی داره که برات تعریف کنم!

- خودت را لوس نکن! بقیه اش را بگو! دوست دارم ببینم که در روند مبارزه در جهت احقاق حقوق زنان و نجات آنان از جهنم جمهوری اسلامی به چه نتایجی رسیده و چه چیزی آموخته ای!

- خب! پس ازت خواهش میکنم گوش بده و حواسمو پرت نکن! ستاره خانم معتقد بود که اگر زنی برای یکبار با یک زن دیگه سکس داشته باشه، تا آخر عمرش حاضر نیست موجود از خود راضی و بوگندوئی به نام مردو تحمل کنه! در باره اش زیاد شنیده بودم. تو یکی از جلسه های زنان با او آشنا شدم. جالبه که خیلی زود با هم صمیمی و نزدیک شدیم! حتما او هم در باره آزاد اندیشی و استقلال و بی پروائی من شنیده بود!

قاه قاه می خندد! صدای خنده اش تا چند خانه آن طرف تر می رود! ناگهان کنترل خودش را به دست می آورد و در ادامه می گوید:

- جون تو! گر نه دلیلی نداشت تا به این سرعت جوش بخوریم با هم قاتی بشیم. رفت و اومدا شروع شد. یه روز که ستاره خونه ی من بود، در حالیکه در کیفشو باز می کرد از من پرسید که دوست دارم یه فیلم ببینم یا نه؟ جواب مثبت دادم. فیلمو از دستش گرفتم و توی ویدئو گذاشتم. یه فیلم سوپر بود. دو تا زن اروپائی مو بور در حالیکه کاملاً لخت بودن تو یه اتاق خواب و روی رختخوابی خوشرنگ و نرم داشتن به همدیگه ور می رفتن! اولش خوشم نیومد. بلند شدم تا خاموشش کنم. ولی ستاره مانع شد و خواهش کرد تا آخرشو ببینم. چاره ای نداشتم. نشستم و نگاه کردم. هر چه فیلم جلوتر می رفت، احساس می کردم که داره خوشم میاد! دوتا زن که سعی می کردن ادا و اطوار مردا رو در بیارن و با عملیات سکسی همدیگه رو ارضاء کنن! همین پستون مالیدنا، با چوچوله بازی کردن، کس مالیدن و خوردنا، کس و کون کردن! منتها با کیرائی پلاستیکی و مصنوعی و این تفاوت که هر کدومشون به نوبت مرد می شدن و کیرای پلاستیکی رو تو کس و کون اون یکی می کردن! وقتی فیلم تموم شد، ستاره از من پرسید: نظرت چیه؟ جواب دادم: عالی بود. محشره! ستاره خنده ی بلندی کرد و پرسید: دوست داری عملیشو امتحان کنی؟ شونه هامو بالا انداختم و با شیطنت پرسیدم: آلتای تناسلیشو از کجا بیاریم! ستاره پشت چشمی نازک کرد و گفت: غصه اونشو نخور! من انواع و اقسامشو دارم. در اندازه و سایزهای مختلف! پشت سرشم بلند شد و از درون ساک سفریش جعبه کوچولو و خوش رنگی رو بیرون آورد و درشو باز کرد! خدا بده برکت! کوچک و بزرگ با رنگها و شکل و شمایل های گوناگون! خیره خیره به اونا نگاه می کردم که ستاره دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد! بعدشم منو به طرف اتاق خوابم کشوند! رو لبه ی تخت نشستم. ستاره جعبه رو یه گوشه گذاشت و ازم خواست تا لخت شم. خودشم به سرعت لخت شد. به



غیر از شورت همه ی لباسامو کندم و یه گوشه پرت نمودم. ستاره رو به روم نشست! یه کم پستونامو مالید! بعدشم رفت سراغ شورتتم! اونو از پام در آورد. همزمان شورت خودشم کند! با دیدن کسش درست و حسابی کیف کردم. سفید، تپل مپل و بدون یه دونه مو! موهای اطراف کس من کمی بلند بودند! کمتر از یه بند انگشت! مدتی بود که وقت نکرده بودم اونو رو بزوم. حقیقتش اینه که دوست پسرم زیاد اهمیت نمی داد! منم حوصله شو نداشتم! ستاره سرشو تکون داد و گفت: اینم کسه که تو داری؟ خجالت نمی کشی؟ چرا به این نعمت خدا ظلم می کنی؟ این بیچاره باید همیشه ی خدا مثل صورت مومن بدرخشه و نورانی باشه! قاه قاه خندیدیم. ستاره از جاش بلند شد و درحالیکه منو به طرف خودش می کشید گفت: بلند شو بینم! باید بیرمت حموم! رفتیم حموم! درد سرت ندم! ستاره با مهارت یه دلاک سابقه دار و حرفه ای موهای اطراف کسم، دور سوراخ کونم و زیر بغلمو زد و ازم خواست تا دوش بگیرم! یه دوش گرفتم، لیف و صابونی زدم و بیرون آمدم. ستاره روی تخت نشسته بود و انتظار می کشید! با دیدن من لبخندی زد و گفت: بیا تو بغلم عزیز خواهر! رو بروش نشستیم! پاهامو باز کرد! کسمو نگاه کرد! به آرومی دستی روش کشید و گفت: به به، حالا شد یه کس خوشگل و مامانی و دلچسب! درد و بلاش بخوره تو سر هر چی مرده بی خاصیتیه! تعریف و تمجیدهای ستاره باعث شد تا خودمم یه نگاهی بهش بندازم! از حق نگذریم خوشگل شده بود! جز شب عروسیم، اونو به این قشنگی و تر و تمیزی ندیده بودم. ستاره لبخندی زد و گفت: حال کردی؟ خاک بر سرت کنن! دلت میاد اونو بدی دست یه مرد از گل و لابلالی تا لجن مالش کنه و جرش بده؟ بدنبال این حرف منو دراز دراز خوابوند روی رختخواب و مثل هنرپیشه های حرفه ای ازم لب گرفت! منم شروع کردم! درست و حسابی همدیگه رو بوسیدیم. ستاره از بوسیدن و مکیدن لبام دست کشید و رفت سراغ پستونام. اونو رو حسابی مالید و تو دستاش ورزشون داد! بعدشم شروع کرد به خوردن اون! یواش یواش حالی به حالی شدم و خوشم اومد! در همین حال دست راستشو روی کسم گذاشت و شروع کرد به مالیدنش! حالا نمال و کی بمال! ضمن مالیدن یکی از انگشتاشو هم به داخل فشار می داد! کم کم پائین رفت! دهنشو روی کسم قرار داد و شروع کردن به لیس زدن و خوردن اون! درست مثل یه مرد حشری و کس ندیده! کم کم به نفس نفس افتادم. اونم هی می مالید و می خورد! دیگه حال خودمو نفهمیدم! آه و ناله می کردم و بدنمو کش و قوس می دادم. بعدشم بدنم داغ

داغ شد و تو دلم پهو خالی شد. دراز دراز بر روی رختخواب افتادم و چشمامو روی هم گذاشتم! ستاره قاه قاه خندید و گفت: چه زود زیرت در رفت! ما را بگو که فکر می کردیم حالا حالاها مشغولیم! کماکان داشت سینه هامو می مالید! وقتی چشمامو باز کردم. لبخندی زد و گفت: بجنب! حالا تو باید منو ارضا کنی! گفتم: بزار برای بعد! قبول نکرد و گفت: یا همین الان یا هیچوقت! پذیرفتم و رفتم سراغ سینه هاش! مچ دستمو گرفت و گفت: صبر کن! بلند شو و از تو اون جعبه، اون یکی رو که رنگ صورتی روشن داره به اضافه اون کمر بنده بیار تا بهت بگم! با بی حالی از جایم بلند شدم و به سراغ جعبه رفتم! اونی رو که سفارش داده بود بدون دردرس پیدا کردم! یه کیر درست و حسابی! بلند، قطور و از جنسی نرم و دوست داشتنی! فکر نکنم هیچ مردی رو تو دنیا پیدا کنی که چنین کیر بلند، قطور و پر صلابتی داشته باشه! یه چیزی کوچکتر از معامله ی خر! منتها نه به اون زشتی و بد قوارگی! خوشگل و تو دل برو! بیچاره شوهر ستاره! اگه تا سد سال هم کیرشو ورزش می داد و بهش می رسید نمی تونست اندازه شو به نصف اینم برسونه! ستاره اونو به کمر بند مخصوص وصل کرد و به کمرم بست! بعدش خندید و گفت: حالا شروع کن! اول رفتم سراغ پستوناش و شروع کردم مالیدن و باهاشون بازی کردن! حسابی برارش میمالیدم. به اعتراف خودش، تا حالا کسی اینجوری واسش نمالیده بود! بعد شروع کردم پستوناشو خوردن و نوکشونو مک زدن! سینه های تپل و خوش ترکیبی داشت! آخر سر هم رفتم سراغ کسش! اونو خوب و درست و حسابی مالیدم! دوست نداشتم کسشو بخورم. چندشم می شد! ولی با اصرار ستاره مجبور شدم که بخورم. اول با نوک زبون یه کم لیس زدم. بعدشم درست و حسابی اونو خوردم! آروم آروم بدنش به لرزش افتاده بود که با کف دست سرمو عقب زد و گفت: حالا نوبت اونه! پاهاشو بالا آوردم. سر کیر پلاستیکی رو در سوراخ کسش گذاشتم و آروم آروم داخل کردم! نصف کیره رفته بود! می ترسیدم یه بلانی سرش بیاد! صدای ستاره در اومد که چرا معطلی؟ همه شو بده بیاد! خیلی می ترسیدم! اما حالا که خودش می خواست چاره ای نداشتم! از خدا خواسته با همه ی قدرت فشار دادم. بیچاره جیغی بلند کشید و زبونش بند اومد! کاملا ترسیده بودم. از ترس داشتم میمردم که ستاره به حرف اومد و گفت: دختر خوب، تو که داشتی جرم می دادی! حالا معطل چی هستی؟ تلمبه بزن!

سرش را با تحسر و ناراحتی تکان می دهد و در ادامه می گوید:

- اینا به جهنم! ایدا به من ریطی نداره! ستاره یه موجود ضد مرده! تمام تلاشش هم اینه که زنا رو علیه مردا بشورونه! با پندها و اندرزهای زیرکانه و مودبانه ش زنا رو ترغیب و تشویق میکنه تا از شوهراشون تلاق بگیرن و خودشون از دست مردا نجات بدن! شاهرا هم جنس بازه! کلی هم نیرو می زاره تا هم جنس بازی رو بین زنای ایرونی ترویج بده! اما وقتی آدم خبر دار میشه که دو رو بازی در میاره ناراحت میشه! کفرش در میاد! تو عالم سیاست، دو رو بازی و ریاکاری و مردم فریبی! تو اینکارم بعله؟ آدم وقتی می فهمه که این کارا ستاره خانومو ارضاء نمی کنه و اون کیر پلاستیکی کلفت که بفهمی نفهمی از مال خر کوچکتره هم از پشش بر نمی یاد و خانوم بر خلاف پند و اندرزهای خودش، هر از چند گاهی یه مرد گردن کلفت رو میاره و رو خودش میکشه، دیوونه میشه! وقاحت و بیشرمی هم حدی داره! من که نمی تونم ساکت بمونم. یه روز تو یه جلسه زنانه زدم به سیم آخر و به همه ی اونانی که اونجا بودن گفتم. خودت که می دونی! من قیام پشت و رو نداره! وقتی قاطی کردم دیگه هیچی حالیم نیست! چشمام رو می بندم و دهنمو باز می کنم! اون روزم این طوری شد! چشمام رو بستم و چاک دهن مو باز کردم! بهشون گفتم: اسم گرگ بد رفته! شما همه تون از هر گرگی درنده تر و خونخوار ترین! عیب مردا می کنین که چنینند و چنانند! در حالیکه خودتون کارائی می کنین که از اکثر مردا بعیده! مردا وقتی بچه باز شدن، دیگه دنبال زن جماعت نمیرن! اگه خانم باز شدن، دیگه بچه بازی نمی کنن! شما چی؟ مثل ماده گاوا ی چند منظوره می مونین! اگه شبا زن یا دختری رو زیر گرفتین و از سینه و کیلش بالا رفتین و کیف تون رو کردین، روزش باید یه نره غولی رو رو خودتون بکشین و کیرشو همه جاتون بکنین تا لذت شب تون تکمیل بشه!

در جامعه ی مصیبت زده ی ایران، که رژیم حاکم بر آن در راه خدمتگذاری به خدای سرمایه و اجرای سیاست های مخرب و ویرانگر بانک جهانی و صندوق بین المللی پول گوی سبقت را از همگان ربوده، دین و مذهب شیعه ی صفوی نیز به یاری نظام سرمایه داری بر خاسته تا در راه ویرانی ملک و تباهی جامعه چهار نعل بتازد! نتیجه آن شده که امروزه شاهدش هستیم و با چشمان نگران و از وحشت دریده مان به عواقب شومش می نگریم! منجلاب متعفن و عذاب دهنده ای که به نام حکومت الله، جامعه ی توحیدی، حکومت عدل علی و غیره برایمان تدارک

دیده اند! و چه تبهکار و درنده خویند سیاستمداران و نظریه پردازانی که در راه حفظ چنین منجلابی تلاش می ورزند و به درپوزگی تباه کنندگان گیتی روی می آورند!

بی گفتگو نیمی از جمعیت فعال کشور، یعنی زنان جامعه بیش از سایر اقشار دیگر زیان دیده و متحمل آزار و شکنجه و عذاب شده اند! زنان جامعه در نتیجه سیاست های ضد انسانی رژیم دلال و اجرای قوانین و مقررات زن ستیزانه ی نیروهای بر خاسته از گورستان هزار و چهارصد سال پیش عربستان سعودی، به دوران ماقبل تاریخ و بربریت عریان رجعت داده شده و در سایه تعالیم و قوانین اسلامی هر روز بیش از روز پیشین در منجلاب فساد و تباهی غرق شدند!

تبهکاری های رژیم و بی بند و باری افسار گسیخته ی خلفای الله باعث شد تا پایه های باورها و اعتقادات مذهبی مردم نیز متزلزل و سست گردد. تزلزل در ارکان دین و مذهب، به دلایلی گوناگون از جمله محافظه کاری، عدم تحرک و سر در گمی روشنفکران جامعه و تمسک به این نسخه ی کهنه و مخرب که نباید به باورهای مذهبی مردم توهین کرد یا تلنگری زد، به ظهور و تثبیت خلاء ای وحشتناک و ویرانگر انجامید. خلاء به وجود آمده علاوه بر سوق دادن جوانان و نیروهای فعال جامعه به سوی بی تفاوتی و عمری به هر جهت گذراندن و سپری کردن، زمینه ساز بحرانهای اخلاقی جامعه گردید و سبب شد تا در کنار و پا به پای مفاسد اجتماعی حاصله از سیاست بازار و سرمایه، فساد اخلاقی نیز پا به منصفه ظهور بگذارد و بارشدهی باور نکردنی و حیرت انگیز به حیات خود ادامه بدهد!

جهانیان شاهدند که جامعه ی تحت حاکمیت روحانیت شیعه نه تنها در چنگال خوف و بی ترحم فقر و اعتیاد و فحشاء دست و پا می زند بلکه از نظر اخلاقی نیز به دره ی ژرف و عمیقی سقوط و سرنگون شده است. به طوریکه سالهای سال نیرو می برد تا ویرانی های حاصله آباد و زخم های بر جای مانده بر روح و روان انسانها ترمیم و بهبود یابد!

فسادی که جامعه را به باتلاقی متعفن و غیر قابل زندگی مبدل نموده تنها زائیده فقر و بیکاری روز افزون در ایران بلا زده نیست! کشور ما دوران های بس سیاهتر و فلاکت بار تری را نیز تجربه کرده است. در طول تاریخ خون پالای خود روزها و سالهای بدتر و مخوف تری را نیز پشت سر گذاشته است! روزگارانی که ملخ بوستان خورد و مردم ملخ! اما هیچگاه تا این درجه سقوط نکرد و به تباهی و فساد کشیده نشد!

سقوط و رسوائی بیش از حد دین و مذهب و تزلزل در ارکان باورها و اعتقادات مردم از آنجا نشأت می‌گیرد که رهبران دینی و پاسداران جهل و جنایتشان به هیچ اصولی پای بند نیستند و دست به اعمالی می‌زنند که جنبه های ضد بشری و ضد اخلاقی شان از زوایای گوناگون هویداست! این فساد نتیجه آشکار و گریز ناپذیر جنایتکاری و تبهکاری خلفای الله و دروغ گوئی و ریاکاری آخرت فروشان ضد بشریست! آنان که گفتار و کردارشان در تضاد کامل با یکدیگر قرار داشته و کم ترین نشانه ای از پای بندی و اعتقاد به گفته ها و ادعاهای روزانه در آن مشهود نیست! یعنی کمترین نشانه ی نزدیکی و همخوانی ای بین آنچه گفته می‌شود و هر آنچه صورت می‌پذیرد مشاهده نمی‌شود و به چشم نمی‌خورد!

اینان آمده اند تا تبهکاری و جنایت را در جامعه نهادینه کنند و همه ی ارزشهای بشری و انسانی را با ضد ارزشهای شیطانی و اهریمنی تاق بزنند! بر کسی پوشیده نیست که فقر و فلاکتی که گریبانگیر جامعه شده زائیده سیاست های ایران بر باد ده خلفای الله است! کمتر کسی یافت می‌شود که نداند باندهای توزیع کننده ی مواد افیونی و اداره کنندگان شبکه های گسترش فحشاء و انسان ربائی ها از ناحیه کدام قدرت و مافیاهای اطرافش حمایت و پشتیبانی می‌شوند! بیشتر شهروندان ایران شهر می‌دانند که بیشتر زنان و دختران تن فروش و خیابانی توسط مافیاهای وابسته به قدرت روحانیت شیعه و پاسداران جهل و جنایت از کانونهای پر مهر و محبت خانواده و خانه هایشان ربوده و پس از مورد سئو استفاده قرار

گرفتن و رسوائی راهی خیابانها و روسپی خانه می‌شوند! فساد و تباهی چنان تار و پود جامعه را در بر گرفته که سبعبیت، خفقان، سرکوب، شکنجه و اعدامهای مداوم و مستمر رژیم نیز نمی‌تواند از افشا و عالمگیر شدنشان جلوگیری نماید! رسوائی ها و افشگری های تا کنونی نشان می‌دهد که همه ی کارهای خلاف و ضد انسانی، از قاچاق مواد مخدر، مواد غذایی، وسائل الکتریکی، دزدی ها و کابرداری های کلان، توزیع و پخش نشریات و فیلم های پر نو گرفته تا ربودن و تجاوز و خرید و فروش زنان و دختران این سرزمین، همه و همه توسط مافیای پیرامون رهبر، روحانیون طراز اول، امامان جمعه و جماعت، آقا زاده، سرداران سپاه و نیروهای انتظامی، قضات و دادستانهای دادرهای انقلاب و بانده های متکی به آنها صورت می‌گیرد.

احزاب، سازمانها، گروه‌ها و روشنفکرانی که به بهانه‌ی عدم دست‌اندازی و رخنه‌وارد کردن به باورهای دینی و مذهبی مردم، از گفتن حقیقت و رویارویی با واقعیت‌ها می‌پرهیزند، خیانتکارانی بیش نیستند! موجودات حقیر و تو سری خورده‌ای که ادامه‌حیات ننگین خود را در استمرار رژیم و بدبختی روز افزون توده‌ها می‌بینند! آینان نه تنها از گذشته نیاموخته‌اند بلکه از قافله‌ی زمان نیز عقب مانده‌اند! موش کور نقب‌زن تاریخ سرگرم کار خویش است! زمان در حرکت است و در نهایت مهر ننگ ابدی را بر پیشانی کسانی خواهد زد که با قلم و زبان خود به استمرار ستم و نکبت و ادبار توده‌ها یاری رسانده‌اند! رژیم جمهوری اسلامی بی‌آبرو تر از آنست که بتوان با موعظه و پند و اندرز و ترساندن مردم از حمله‌ایالات متحده امریکا یا پارچه‌پارچه شدن کشور نگاهش داشت! باورهای دینی مردم نیز در نتیجه‌ی تبهکاری‌های سردمداران رژیم به اندازه‌ی کافی ترک داشته است!

خلافکاری‌ها و تبهکاریهای سردمداران رژیم و وابستگان دم و دستگاه خلافت که رسوائیشان در پاره‌ای موارد به روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون نیز کشیده می‌شود، از دید مردم مخفی نمی‌مانند! و از آنجا که خلافکاران و تبهکاران، خلفای الله بر روی زمین و پاسداران حریم کبریائی وی محسوب می‌شوند، چون گریزی گران بر باورهای دینی و مذهبی مردم فرود می‌آیند! درست است که این ضربه‌ها در مراحل آغازین خود جامعه را در کام هیولای فساد و تباهی فرو می‌برند اما در دراز مدت چون سیلی دمان به حرکت در آمده و دم و دستگاه خلافت و تار و پود ریسمان پوسیده‌ی باورها را با خود می‌برند!

مردمی که در محدوده‌ی جغرافیائی حکومت الله و زیر سایه‌ی عدل علی روزگار می‌گذرانند، از آنجا که پاسخگو و فرد مسئولی نمی‌یابند، بالاخره به هوش می‌آیند و از خود خواهند پرسند که آیا هنوز هم علی بن ابی طالب از دزدیده شدن خلخالهای پای زنی یهودی شرمنده است؟

آیا هنوز هم از شیعیان و اخلاص مند خود می‌خواهد تا به خاطر دزدیده شدن خلخال زنی یهودی از فشار غیرت و شرافت خون بگیرند و جان بسپارند؟

آیا چنین ادعائی که بر زبان همه‌چپاولگران و تبهکاران جامعه و مفسدان روی زمین که خود جانشینان و اخلاصمندان علی و خاندانش می‌دانند

جاریست با واقعیت موجود و سیل خانمانسوزی که در ایران جریان دارد منطبق است؟

در صورتیکه پاسخ مثبت است و امام اول شیعیان چنین تعصب و غیرتی از خود نشان داده و بدان پای بند و معتقد بوده است:

- ۱- چرا خمینی خون نگریست و دق نکرد؟
- ۲- چرا سید علی حسینی خامنه، شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی، شیخ واعظ طبسی، شیخ مصباح یزدی، سید محمد خاتمی، آقای دکتر محمود احمدی نژاد و هزاران زالو و خفاش خون آشامی که به جان ملک و ملت افتاده اند، خون نمی گیرند؟ چرا دسته جمعی یا تک تک سگته نمی کنند؟

- ۳- چرا سرداران سپاه و دیگر شیعیان معتقدی که قدرت و قلمی در دست دارند علیه این همه بیداد و تبهکاری نمی خروشدند و اعتقاد و پای بندیشان نسبت به آموزه ها و مکتب علی را به منصفه ظهور نمی گذارند؟

و در نهایت به این نتیجه خواهند رسید که:

- ۱- یا قصه ی خلخالهای پای زن یهودی و تعصب و غیرت نشان دادن علی افسانه ای بیش نیست!
  - ۲- یا اینان دروغ می گویند و با شیادی و عوامفریبی بر مسندی که به غلط به علیش منصوب می دارند تکیه زده اند!
- چنین به نظر می رسد که شق اول درست تر باشد! گر نه چه دلیلی وجود دارد تا در کشوری که اکثریت قریب به اتفاق مردمش خود را شیعی مذهب و در شمار محبان و دوستان علی به شمار می آورند، چنین فجایعی رخ بنماید؟

- ۱- رهبران و دولتمردانش چنین وقیحانه و رذیلانه دروغ بگویند و زیر نام علی دست به چنین جنایت ها و تبهکاریهای ضد بشری بزنند؟

- ۲- چرا زالوها و غارتگران خفته در بازار که داغ ننگی بر پیشانی نهاده اند، به وقت فشار دادن پیشانی ها بر مهر و سجاده سفارش های علی را به خاطر نیاورند!

- ۳- چرا توده های مردم که عزت و شرف و مردانگی را در مکتب علی و اولادش آموخته اند خموشند و واکنشی از خود نجات نمی دهند؟ مردمانی که هر ساله بر سر و سینه می زنند و بر

مظلومیت فرزندان علی و ظلم و ستمی که بر آنان رفته است  
اشک می ریزند!

زنان و دختران جامعه ی ایران را با اهل بیت خاندان نبوت و طهارت قیاس  
نمی کنم! آنان را با زینب و سکینه و رقیه و غیره برابر نمی شمارم و در  
زیر یک سقف و بر روی یک فرش نمی نشانم! چون ترسم که عرش  
پروردگار واژگون و رگهای گردن شیعیان علی از شدت غیرت و تعصب  
پاره شود و جهان در دریائی از خون غرقه شود! اما از شیعیان علی می  
پرسم:

۱- آیا زنان و دختران جامعه ی ما تحت ستم قرار ندارند؟ و این ستم  
همسان و هم طراز با بیدادگری های معاویه و یزید و دیگر خلفای

بنی امیه و بنی عباس نیست؟

۲- آیا زنان و دخترانی که به اسارت گرفته شده و در بازارهای برده  
فروشی فجیره و امارات به فروش می رسند، شیعی مذهب و در  
شمار محبان و دوستداران علی و اهل بیتش قرار ندارند؟

۳- آیا رهبران شیعه حق دارند تا حکم سنگسار بر گرفته از تورات و  
تعالیم موسی را در مورد زنان شیعی مذهب اجرا کنند؟

راز سر به مهری نیست! همگان می دانند که علاوه بر زنان و دختران تن  
فروش خیابانی و فاحشه خانه های اسلامی و محمدی ای که در گوشه و  
کنار پایتخت و شهرهای بزرگ روینده اند هزاران زن و دختران ایرانی در  
شیخ نشینی های خلیج به ویژه امارات متحده ی عربی به روسپیگری و تن  
فروشی اشتغال دارند! پرده بکارت دختران کورش و داریوش به مبلغ چهل  
هزار درهم امارات خرید و فروش می شود!

۱- مگر اینان خواهران و دختران شهربانو نیستند؟

۲- محبان و دوستداران علی از امام چهارمشان شرم نمی کنند؟ آنان  
با چه رو و جرأتی ظهور امام زمانشان را انتظار می کشند؟

دختران و زنان ایرانی ای که آزادانه یا بطور قاچاق وارد دوبی و شارجه  
می شوند، با اتومبیل لوکسی که جلوی در خروجی فرودگاهها انتظارشان را  
می کشند به حرمسراهای شیوخ و پولداران شهوتران عرب منتقل و مورد  
سئواستفاده ی جنسی قرار می گیرند! این زنان و دختران سیه روز بعد از  
سه روز به خیل روسپی ها و فاحشه های دیسکوها و بارهائی که در  
کشوری اسلامی دوبی بر پا هستند اضافه می شوند تا از آن پس در کنار  
دخترانی از سایر نقاط محروم جهان مورد سئواستفاده و بهره برداری



کارگران، لمپن ها، جنایتکاران و انگلهای جامعه متعفن و اسیر در چنگال سرمایه و شیوخ مرتجع عرب قرار گیرند!

طبق آمار و ارقام رسمی، تنها در سال هزار و سی صد و هشتاد و چهار خورشیدی، از محل در آمد این گونه زنان و دختران مبلغ دو میلیارد درهم امارات به حساب صندوق الله و خلفای آخرت فروشش که بر سرزمین ایران فرمان می رانند و حریم کبریائی الله را در وادی مجوسان آتش پرست پاسداری می کنند سرازیر شده است!

در مقایسه با دیگر کالاهای غیر نفتی، تجارت زنان به یکی از پر منفعت ترین و سود آورترین نوع صدور کالای نمایندگان خدا بر روی زمین مبدل شده است! روشن است، چنین تجارتی با سود و در آمدی آن چنانی، که بیشتر توسط باندهای وابسته به علمای اعلام، سرداران سپاه پاسداران، ماموران عالی رتبه ی وزارت اطلاعات و دیگر دست اندر کاران حکومت سازماندهی و هدایت می شود، نه تنها مسلمین بلکه رهبر و دیگر علمای دین مبین را نیز وسوسه و دوزخی می کند! و چون رهبران و علمای دین چنین باشند، امت مقلد، عید و ذلیل و بی اراده نیز دست از همه چیز شسته و کالای ناموس را به معرض بیع و فروش می گذارد! بالاخره کاریست خدا پسندانه و علاوه بر فلاح و نجات دنیوی، رضایت خداوندگار و گرداننده ی جهان یعنی سرمایه ی متعال را نیز در پی دارد! چنین است که فساد و تباهی دیگری در کنار اعتیاد و فقر و بیکاری تقدس یافته، همه گیر شده و در اندک مدتی جامعه را در کام سیاه خود فرو خواهد برد.

روستائی بی زمین و دربه در شده، کارگر اخراجی و کارمند بی بضاعت و گرسنه که از خلفای الله و روشنفکرانی که هر روز به رنگی در آمده و در پیشگاه خدای سرمایه جای دوست و دشمن را نشان می دهند، پرهیزکارتر و متعهدتر نیست!

درد آورتر اینکه، در امارات متحده ی عربی و شیخ نشینی های خلیج فارس که بر اساس قوانین و مقررات شریعت محمدی و دین مبین اسلام، اداره می شوند، فاحشگی و تن فروشی زنان ظاهرا ممنوع و مذموم و عملی غیر قانونی است! شیوخ و قانون گذاران مسلمان امارات و دیگر شیخ نشینی های خلیج، چشمان را بر روی این پدیده می بندند و تنها جیبهایشان را بر روی سودهای کلانش می گشایند! با این هدف که فردای محشر در پیشگاه رسول خدا و پروردگار عالم شرمنده و روسیاه نباشند!

از آنجا که روسپی گری در پناه قانون نیست، کوچکترین کنترل و نظارتی نیز بر کار این گونه زنان و دختران وجود ندارد! آنان از هر گونه خدمات بهداشت و درمانی بی بهره اند و موظفند تا خود را از دید پزشکان و ماموران بهداشت و کنترل اماکن عمومی که همگی نیز مسلمانند مخفی نگاه دارند! از این روی سالانه تعداد زیادی زن و مرد ایرانی با به همراه داشتن مرض خانمانسوز ایدز وارد ایران شده و این هدیه ی اسلامی را به دیگران نیز سرایت می دهند! گر چه این آفت ناشناخته ی قرن حاضر، قبل از این نیز در ایران و به ویژه در شهرهای مذهبی و در میان طلبه ها و علمای دین به وفور رواج داشته و دارد اما تن فروشی در امارات به شیوع و سرایت هر چه بیشتر آن در میان مردم عادی و توده های زحمت یاری نموده و تعداد بیشتری را به کام خود فرو می برد!

سوسن خانم بارها به ایران سفر کرده است. یک بار هم سری به امارات متحده عربی زده و با چند تن از زنان و دخترانی که در آنجا سرگرم کار و کاسبی هستند به گفتگو نشسته است. از آنجا که به عنوان چشم و گوش رژیم، وظیفه ی پاسداری از دست آوردهای انقلاب و توجیه ایرانیان ناراضی را دارد، چنین می گوید:

- همه شم تقصیر رژیم نیست! رژیم چه می تونه بکنه؟ خانواده ها از همه بدترند! اونان که بچه های خودشونو بدبخت و بیچاره می کنن! مخصوصا دخترا. سخت گیری های بی مورد، تعصب های احمقانه و برخوردهای نسنجیده و وحشیگری های خانواده ها رو در نظر بگیر! چقدر ایرونی تو خارج زندگی می کنن؟ دخترا و پسرشونو چه جوری تربیت می کنن؟ اصلا از پس شون بر میان؟ خوب تو ایرون هم همین کارو بکنن. عیبی داره؟ من که بچه ی بعد از انقلاب نیستم! خب یه زمانی احساس کردم که نیاز به سکس دارم. گناه که نکرده بودم. یه دختر سیزده چهارده ساله و خوش آب و رنگ! پدر و مادر سرگرمی ها و دید و بازدیدهای خودشون رو داشتن! برادرا هم که معلومه! اونا همیشه برای خودشون خدائی کردن و می کنن! ما عادت مونه! پسر امون هر چه بیشتر دختر بازی کنن و دنبال زن و دخترای مردم راه بیفتند باعث سر بلندی و افتخارمونن! اما دخترا. حق ندارن به روی پسر همسایه هم لبخند بززن! نباید تو جمع حاضر بشن. سینما و تئاتر و پارک رفتن هم که قربونش برم. خونه ی همکلاس و دوست رفتن هم ممنوعه! چون اونا برادر دارن و برادرشون چشم پاک نیستند! چی می مونه؟ گوشه ی خونه نشستن و خواب دیدن و انتظار

کشیدن! خواهرای بزرگتر هم که زرنگ بودن و آشنا با راه و چاه! دوست پسرشون رو داشتن. به بهانه ی خرید کتاب و وسائل خیاطی و غیره بیرون می رفتن و حالشون رو می کردن بر می گشتن! ما بدبخت بیچاره ها بودیم که حالا حالاها باید صبر می کردیم و غصه می خوردیم. چه باید کرد؟ زود هنگام رفتن به خونه ی شوهر! وقتی هم که شوهر پیدا نشد، پناه بردن به این و اون و در نهایت فرار از خونه! این وسط نقش رژیم چیه؟ اگه از من می پرسی؟ بهت میگم هیچی! اول خودمونو درست کنیم! به خانواده مون برسیم! بعد بریم سراغ رژیم! میخوام بگم که ما خودمون مقصریم! دختره بلند میشه و میره دویی! رژیم جلوشو بگیره؟ اونوقت جواب تو و دیگرונה چی بده؟ داد و هوارتون بالا نمیره؟ مرده زن و بچه شو ورمیداره میره دویی! تموم روزو تو هتل می شینه و با بچه ش بازی میکنه! که چی؟ زن بره و با کیف پر پول بر گرده! تقصیره رژیمه؟ اصلا می دونی چیه؟ حتی گناه وجود رژیم و قوانین دست و پا گیرش هم به گردن خودمونه! در باره کسی دیگه چیزی نمی گم! در باره خودم که حق دارم حرف بزنم! مگه نه؟ دوازده سیزده سالم بود که احساس کردم یه حس هائی دارن تو وجودم پا می گیرن! چی بودن به درستی نمی دونستم! اما یادمه که بعضی از دخترای کلاس و کلاسای بالاتر بعضی وقتا عکسهای سکسی با خودشون میاوردن و به دیگرون نشون می دادن! عکسهائی از آلت های تناسلی مردانه، زنانه، همخوابگی زن و مرد و غیره. بعضی ها بودن که بابت این عکسا پول می دادن و با تماشای اونا حال می کردن. اوانل خوشم نمی اومد! اما با بیدار شدن اون حسهای شناخته نشده علاقمند شدم که اون عکسها رو ببینم! یه بار یکی از دوستانم یه عکس سکسی برام آورد! عکسی بود از یه دختر ژاپنی یا چینی که هم سن و سال خودم بود. دختره در حالیکه لخت لخت بود روی یه مبل لم داده بود. پاهاشو جلوی دوربین عکاسی واکرده و مردی میون سال داشت آلت تناسلی شو لیس می زد. دختره هم داشت می خندید. با دیدن اون عکس حسابی حالی به حالی شدم. بدون آنکه درک درستی از لیس زدن و نتایج احتمالیاش داشته باشم. آرزو کردم که کاش به جای اون دختره بودم. اما خودم رو کنترل کردم و جلوی دوستم به روی خودم نیاوردم. از همه مسخره تر اینکه شروع کردم به خندیدن و چارلی بازی در آوردن! اما تا زنگ آخر مدرسه که داشتم بر میگشتم خونه حالم خراب بود و همش به اون عکسه فکر می کردم. به مجرد رسیدن به خونه خودمو از شر لباس فرم مدرسه نجات دادم و پریم

تو توالنت! چفت درو انداختم و جلوی آئینه ای که بالای دستشویی آویزون کرده بودن ایستادم! بلوز و شلوارمو کندم. دستمو آروم آروم بردم توی کرستم. با کنجکاوای و حس خاصی که تا حالا تجربه نکرده بودم، نوک پستونامو لمس کردم. با سر انگشتم اطرافشونو مالیدم و نوازش شون کردم. پشت سرش پستونامو تو دست گرفتم و شروع کردم به مالوندشون! بعد در حالیکه با دست چپ اونا رو می مالوندم، دست راستمو آروم و با احتیاط کردم توی شورتم. آلتی تناسلیم برجسته و داغ شده بود. شروع کردم به مالیدنش! احساسی شیرین و لذت بخش بهم دست داد. بدنم لحظه به لحظه داغ تر می شد. هر چه بیشتر می مالوندم بیشتر خوشم میومد. احساس کردم که دستم خیس و خیس تر میشه! آئینه رو بر داشتم و روی زمین نشستم. شورتمو از پام در اوردم. آئینه رو طوری رو به روم گذاشتم که وقتی پاهامو بلند می کردم و بهش نگاه می کردم چیزی جز آلت تناسلی خیس و پف کرده ام نمی دیدم. تا حالا ندیده بودمش! خیلی خوشگل و مامانی بود! خنده دار نیس؟ آدم تو سن دوازده سیزده سالگی کس خودشو ندیده باشه! یا حسرت دیدن یه کیرو داشته باشه! تا اونجا که پول تو جیبی شو بده و عکس کیر بخره! گناه شم بندازه گردن رژیم! مسخره س مگه نه؟

با صدائی بلند می خندد. از فرط خنده اشکهایش در می آید. بدنش را کش و قوسی می دهد و در ادامه می گوید:

- داشتم دیوونه می شدم. موهای نازک و نرم اطراف شو نوازش کردم. رفتم تو آئینه! همینطور که به آئینه زل زده بودم شروع کردم به دست کشیدن اطراف کسم و مالیدن چوچوله ی برجسته و سفتم. با دست چپ هم پستونامو می مالیدم و با نوکشون بازی می کردم. با ادامه ی کار نفسم تند و تندتر می شد. حرکت دستامو سریع تر کردم. نفسم داشت بند میومد! دیگه پستونامو نمی مالوندم. بلکه اونا رو چنگ می زدم. دو انگشت سبابه و وسط دست راست مو گذاشتم روی چوچولم و شروع کردم با تموم قدرت مالوندنش! تموم انگشتای دستم خیسه آب شده بودن. دیگه داشتم از حال می رفتم. به حالتی عجیب و غریب و ناشناخته رسیدم. ناخود آگاه به ناله در اومدم! داشتم دیوونه می شدم. پلک هام روی هم افتادند! تو همون حالت تو ذهنم مجسم کردم که زیر برادرم خوابیدم و اون داره منو میکشه! آخه یکی دوبار دزدکی کیرشو دیده بودم! چیز دیگه ای به نظرم نرسید! یهو انگار یه چیزی تو بدنم منفجر شد و تموم اعضای بدنم شروع به لرزیدن کرد. از شدت لذتی که بهم دست داده بود، خسته و بی حال تو کف توالنت افتادم.

چشام رو بسته و به یه مرد فکر کردم. مردی که چهره نداشت! آگه اون کنارم بود چه می شد؟ سد در سد مجبور نبودم به طور همزمان پستونام و آلتَم رو بمالم. اون به سینه هام چنگ می انداخت! اونا رو می مکید و گاز می گرفت! با کیرش چوچوله و اطراف کسمو می مالید! شایدم مثل فیلم های سینمایی یا اون مردی که تو عکس دیده بودم، آلتَم رو با زبون گرم و نرمش لیس می زد! حتما لذتی که می بردم سد جندان بود! کیف دیگه ای داشت! رو همین اصل تصمیم گرفتم هر چه سریعتر شوهر کنم و از زندگی خودم لذت ببرم. اما باور کن، با وجودی که شوهر کردم، بعد از شوهرم با مردا و زنای بسیاری حال کردم و برنامه سکسی داشتم، مزه ی اون روز هنوز زیر دندونمه و به هیچ عنوان نمی تونم فراموشش کنم. اما پرسش اساسی من اینه، تو اون جامعه چند هزار یا چند میلیون دختر مثل من پیدا می شن؟ با اونا چه رفتاری می کنن؟ مخصوصا تو این اوضاع و نمونه که پسرا اکثرا بیکارن! اگرم بیکار نباشن معتادن و دست شون به حقه ی وافور و نگاری و زرورق بنده! اونا فرصتی برای زن گرفتن و عشق و حال ندارن! اما تعصب و مردونگی شون سر جاشه! چاقو و قمه هم که فت و فراوونه! به نظر تو یه دختر باید چکار کنه؟ اینه که از خونه فرار می کنن! همون شب اول ترتییشون داده میشه! چهل و هشت بعدشم می ریزن تو خیابونا. یا سر از دویی و کوبیت و پاکستان در میارن! اگرم بتونن خودشونو به اروپا برسونن که معلومه!

فروغ موجود دیگری بود. از زمین تا آسمان با سوسن و دیگران تفاوت داشت! سراسر عمرش را در راه مبارزه با بی عدالتی و گند و کثافتی که دنیا را به منجلا بکشانده سپری نموده بود. قبل از کودتای امریکائی - انگلیسی سال ۱۳۳۲ وارد دنیای مبارزه و سیاست شده بود. دورانی طولانی را در خانه های تیمی و مخفی گذرانده بود! سپس مجبور به مهاجرت شده و تجربه زندگی در کشورهای سوسیالیستی و سرمایه داری را پشت سر داشت. دشمن حقیقی و واقعی جامعه ی بشری را به خوبی و درستی می شناخت! دیدش نسبت به زندگی و خانواده و مسائل و مشکلات زنان چیز دیگری بود. رهائی زنان از وضعیت موجود و برابری آنان با مردان را در همه ی عرصه های فرهنگی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و غیره در گرو شناخت و آگاهی و مبارزه ی خستگی ناپذیرشان می دانست! نسبت به مبارزه و پیروزی شان ایمان راسخ داشت! بر خلاف سوسن که آگاهانه یا ناآگاهانه تمام نیرو و توانش را به کار می بست تا کانون

خانوادگی زنان را از هم بپاشد و آنانرا به همان راهی بکشاند که خود در آن گام بر می داشت و طی طریق می کرد:

- همه شون باید بکشند! چرا فقط من؟ دخل و خرجی هم نداره! یه مدت دوستی و رفت و آمد. بعدشم یه آشنائی غیر مترقبه و ناگهانی با یه جوون ترگل و ورگل و سر و زیون دار که حاضره به خاطر یه زن از همه چیز و همه کس و کارش بگذره! هر کاری اولین قدمش سخته! کافیه خوان اولو به سلامت پشت سر بذاری! بعدش تا خوان هفتم رو چهار نعل میری! اینم گفته باشم که هیچکس نمی تونه مثل یه زن، زن دیگه ای رو از راه به در کنه و به بیراهه بکشونه! بعدشم، اون طور که دلش میخواد خرابش کنه! تصور شو بکن! آگه ده تا مرد درباره ی یه زن حرف بزنین، به ندرت اتفاق می افته که مردم حرفای دو نفرشونو باور کنن! اما آگه دو تا زن پشت سر زن دیگه ای حرف بزنین و ادعا کنن که طرف پالونش کجه، اونائی که می شنفن حرف دو نفرشونو بدون برو برگرد و چون و چرا باور می کنن! از همه مهمتر اینکه، فروغ در این سن و سال نیز از سوسن زیباتر و جذاب تر به نظر می رسید!

آنروز با دیدن جمعیت حاضر در میدان، سرش را با حالتی عصبی تکان داد و در حالیکه پویا را در آغوش می کشید خطاب به وی گفت:

- پیشنهاده بده موقع برگزاری تظاهرات و گردهمایی ها آب گوشتی، چلوکبابی، چیزی بدن! شاید از این طریق بتونن این جماعتو از خونه هاشون بیرون بکشن!

پویا خنده کنان جواب داد:

- اگر دستم برسد حتما این کار را خواهم کرد!

- والله جون تو! بدون شوخی میگم! رفقا تو مراسم عزاداری امام حسین و بقیه ی ائمه که از طرف سفارتی ها و جاسوسا و خبرچینای رژیم بر پا میشه بیشتر شرکت می کنن تا تظاهرات و گردهمایی هائی که به سرنوشت خودشون و کشورشون مربوطه!

- چکارش می شود کرد؟ فعلا که این جوریه! هر روز هم که می گذرد گرایش رفقا بسوی جمهوری ملایان و دین و مذهب بیشتر می شود! فروغ با صدای بلندی خندید و گفت:

- به طرف دین و مذهب که چه عرض کنم! علت گرایش رفقا و اشک تمساح ریختن شون برای امام حسین و کی و کی، دلیل توجه شون به طرف دین و مذهب نیست! دین و مذهب بهانه ست! همانطور که طرفداری از

اتحاد شوروی و چین و آلبانی برای خیلی ها بهانه ای بیش نبود! دلیل موضع گیری و گرایش کنونی رفقا بسوی دین و مذهب هم اینه که تنها سفره های باقی مانده، سفره های رژیم و ایالات متحده امریکاست! سفره هائی که چرب تر و پر رونق ترند! و الا کی باور میکنه که نظریه پردازان و تئوری بافان مارکسیسم - لنینیسم، با این سرعت به دامن نئولیبرالیسم، اسلام ناب محمدی و دیگ حلیم ذوب در ولایت فقیه به غلطند؟ تو باور می کنی؟ آدم خجالت میکشه! از گذشته ی خودش بدش میاد! سازشکاری و رنگ عوض کردن تا این حد؟! اگه اردوگاه سوسیالیسم و اتحاد شوروی از هم نپاشیده بود، نشونت می دادم. چون در آن صورت نون یه عده ای اجر نمی شد! در نتیجه دکون خرافات رژیم و کسب و کار سفارتیا هم نمی گرفت! الان شم اگه راست میگن و ذره ای شرف و حیثیت دارن، جلوی رفت و آمدهای این جماعت به ایرونو بگیرن! یعنی همانطور که ردیلانه و عوامفریبانه ادعا می کنن که دو ملیتی بودن افراد رو قبول ندارن، باهاشون بر خورد کنن! یا جلوی چلو خورش قیمه و چلو کباب برگ و کوبیده و دوغ آبعلی دادنشون رو تو شبای ماه رمضون و دهه ی محرم و سفر بگیرن! تا ببینن طرفداراشون کیا هستن و دکون شون چطوری تخته میشه! - مردم ما از پیشوایان دینی و امامان و امام زاده هاشون پیروی می کنن! مگه اون داستان را نشنیدی؟

- کدوم داستانو؟

- یه داستان مذهبی!

- مذهبی باشه! داستانی که پویا از اون خوشش بیاد، حتما باید جالب و شنیدنی باشه!

- هدف از ساختن و نقل این داستان از طرف آخوندها تعریف و تمجید از علی ابن ابی طالبه! غافل از اینکه با نقل این داستان، آنهم در دورانی که مردم ما عدالت و دادگستری علی و اولاد جلیل القدرش را با گوشت و گوست و استخوان هاشان احساس نموده اند، آبروی نداشته ی خود و خاندان رسالت و امت همیشه در صحنه را می برند!

فروغ خنده ای بلند کرد و گفت:

- بگو ببینم!

- مطمئنم که این داستان را شنیده ای! آخوندها در کنار سایر خصلت های انسانی و بشری که به طور مطلق در وجود علی ابن ابیطالب خلاصه می کنند، تا دلت بخواهد دم از عدالت و رعایت حق و حقوق مسلمین و تقسیم

عادلانه ی بیت المال توسط این جناب می زنند! درست مثل خمینی و خامنه ای! هر چه باشه این دوتا هم بچه های همان بزرگوارند و تلاش می کنند تا پاهایشان را جای پای جد بزرگوارشان بگذارند و جویبار عدالت را در سرزمین امام زمان جاری کند! جویباری که به مرور به رودخانه و زمانی که نشان از تاک و تاک نشان نباشد، دریائی خواهد شد! به هر جهت سرت را درد نیارم! حضرت علی برادری داشته به نام عقیل! این بیچاره نابینا بوده و چون کاری ازش ساخته نبوده، مرتبا بچه پس می انداخته و بر جمعیت مومنین و جهادگران فی سبیل الله می افزوده! از اونجا که جهادگران و مومنین آینده نیاز به خوراک و پوشاک و غیره داشته و پدر از عهده شان بر نمی آمده، او را به سراغ برادرش می فرستند! برادری که رهبر و صندوقدار بیت المال مسلمین بوده است! همان برادری که وقتی مراجعه کننده ای با وی کار خصوصی داشته، فوراً چراغ بیت المال را خاموش و چراغ خانه اش را روشن می کرده است! تا حق و حقوق امت ضایع نشود! درست مثل اکثر علمای بیسواد و خر رنگ کن دستگاه خلیفه گری شیعه که ظرف این چند ساله ی اخیر چهره و مزه ی حقیقی عدالت و برابری اسلامی را به مردم ما نشان داده و چشاندند! به نحوی که امت همیشه در صحنه چشم به راه و منتظر تنمه اش مانده و کوچکترین حرف و انتقاد به جا و بر حقی را نسبت به حضرات تحمل نمی کند و مرگ گوینده را مطالبه می کند! خلاصه، عقیل عصا زنان و لنگ لنگان به سراغ برادر می رود و از وی خواهش می کند تا سهمیه بیشتری برای او و خانواده ی پر جمعیتش در نظر بگیرد! حضرت که پیشانی از فرط ناراحتی و غضب عرق کرده بوده، از عقیل می خواهد تا دستش را پیش بیاورد! آن بیچاره هم دستش را برای گرفتن کمک برادر دراز می کند! حضرت که بنا به مصلحت و فرمان الله، همیشه ی اوقات منقلی پر از آتش در کنارش قرار داشته، حبه ی ذغال مشتعلی را با انبر گرفته و کف دست عقیل می گذارد! بیچاره به دنبال جیغی بلند دستش را کنار می کشد. علی به وی می گوید: تو که از یه حبه ی ذغال چنین ناله می کنی، چطور توقع داری برادرت را به خاطر عدم رعایت حق مسلمین در شعله های سرکش آتش جهنم پرتاب کنی؟ عقیل رنجیده خاطر و آزرده از خانه ی علی خارج می شود! با عدالت اسلامی و عواطف برادری و روابط قومی و خویشی خداحافظی می کند! دست زن و بچه هایش را می گیرد و به قلمرو معاویه، دشمن آل علی و مسلمین پناه می برد! معاویه از او استقبال شایان توجهی به عمل می



آورد و همه ی خواسته ها و نیازمندی هایش را بر آورده می کند! پس از مدتی معاویه از وی می پرسد: عقیل، من و علی را چگونه می بینی؟ از آنجا که مسلمین به طور اعم و شیعیان به طور اخص از بر زبان آوردن حقیقت وحشتی ندارند، عقیل نیز مانند هزاران ایرانی مقیم خارج که به عدالت و بشر دوستی و انسانیت حضرات پی برده و نادم و پشیمان از گذشته به پای بوس شان می شتابند تا ضمن لذت بردن از مشاهده ی خرابی ها و ویرانی مملکت و بیچارگی و فلاکت مردم، گه و کثافت علما را بر سر و دیده شان بگذارند و به صورت شان بمالند تا از شعله های آتش جهنم در امان بمانند، در جواب معاویه می گوید: گرچه سفره ی تو رنگین تر و لقمه هایت چربترند، اما علی را در راه اسلام و عدالت و آخرت و ترا در راه کفر و ظلم و دنیا دوستی می بینم!

فروغ و به دنبال وی پویا با صدای بلند خندیدند! یکی از برگذار کنندگان مراسم به سراغشان آمد! همراه با احترام و لبخند از آنان خواست تا قدری از میکروفون و دستگاههای صوتی فاصله بگیرند!

اولین سفر به ایران، تاثیر به سزائی بر روی سوسن گذاشت. او با همه ی وجود احساس کرد که ایران امروز، با ایران سالهای ۵۷ تا ۶۴ تفاوت های فاحش و بسزائی دارد. در این مدت که وی در خارج زندگی می کرده و بقول و گفته ی خودش از آزادی های دمکراتیک دنیای سرمایه داری لذت می برده، جامعه ی ایران راه سد ساله پیموده و دچار دگرگونی های ژرف و عمیقی شده است!:

- به مجرد ورود به فرودگاه مهرآباد فهمیدم که دنیا دست کیه و ما واقعا باخته ایم. چطوری بگم؟ کلی عقبیم! از اون بگیر و ببندها و فشارهای اولیه خبری نیست! مردم زندگی آرام و بی دردسری دارن! فروشگاههای لوکس و پر و پیمون، پارکهای با صفا، بزرگ راههای تمیز و مامانی، آپارتمانهای شیک و سر به آسمون کشیده! چطوری بگم؟ باید از اینجا بریم و از اونانی که تو مملکت زندگی می کنن یاد بگیریم. مردم و اونانی که دست شون به دهن شون میرسه، کیف و حالی می کنن که نگو و نپرس! پیک نیک، مهمونی و بریز و بیاشهای شاهانه! از زنا و دخترا که نگو! لباسا و مانتوهای شیک و گرویدن قیمت! روسری های رنگارنگ و تو دل برو! آرایش های تمیز و خوش گذرونی های بی حد و حصر! از دیسکو و کلوب رقص و اینا خبری نیست، اما زنا و دخترا برای خودشون پارتی های دستجمعی می زارن. به بهانه ی جشن تولد و غیره دور هم جمع می شن و

می زنن و می رقصن! از مشروب که نگو! دخترا دوست پسر می گیرن. پسرا دوست دخترای جور واجور دارن. مردا هم که قریونشون برم! هر کدومشونو که می بینی کنار زن عقدی و قانونیش, چندتا نشمه ی صیغه ای و غیر صیغه ای داره و کیف دنیا رو میکنه! دخترای جوون آزادونه و بدون دردسر به دویی و کیش و جاهای دیگه سفر می کنن و با کیف های پر پول و چمدون های پر و بیمون بز می گردن. نمی دونی چه دنیائیه! حال می کنن دیگه! هر دختری که می بینی با چندتا پسر پولدار و جذاب می پره! خانواده ها کمترین کنترلی روشن ندارن! کیف دنیا رو برای خودشون می کنن! کوچکترین وجه تشابهی با ما بیچاره ها ندارن! موجوداتی که تا شب عروسی نمی فهمیدیم کیر چیه و چه فرقی با دودول داره! جرأت نداشتیم کس خودمونم ببینیم یا اسمی ازش بیاریم! ذلیل مرده چه گناهی کرده بود نمی دونم! آخر سر هم میرن و پرده ی بکارنشونو می دوزن! بهتر و خوش فرم تر از اولش! چون نم خوان با آبرو و حیثیت خانواده و سنت های جامعه بازی کنن! اینه که کس شونو دست نخورده و پلمب شده میدن دست شوهره! شوهر هم برای خودش حال میکنه و سرشو بالا می گیره که بالاخره تونسته به دختر نجیب و باکره رو گیر بیاره و شب زفاف که کم از صبح پادشاهی نیس راه شو باز کنه! بعدشم معلومه! دیگه مانع و خاکریز و تپه ای تو راه نیس! شوهر کرده و پلمبش برداشته! خلاصه دنیای دیگه ایس! دوره گذشته واقعا مرده و اثری ازش نمی بینی! با صدای بلند می خندد:

- آره ارواح پدرشون! دکونی برای دکترا باز شده! هر دکتری که جوازی داره و می تونه سه چهارتا کوک و بخیه بزنه, مطبی باز کرده و برای خودش پول پارو میکنه! دنیای عجیبیه! دکترامون شب و روز مشغول دوخت و دوزند! طوری که فکر کنم تو دنیا رتبه اولو داشته باشیم. فکر نکنی مردامون بیخبرن و چیزی در این باره نمی دونن ها! همه شون می دونن! اما جون تو خودشونو به خربیت می زنن! اینم یه جوریشه! از حماقت و خربیت خودشون لذت می برن! شایدم از زرنگیشونه! چون با گرفتن معشوقه و برقراری رابطه های مشروع و غیر مشروع کون زنو رو می سوزونن و حسابشو کف دستش می زارن! زنا هم همینطور! با وجود شوهر کردن و رفتن به خونه ی بخت, رابطه هاشونو با دوست پسرای قبلیشون حفظ می کنن و حال شوهره رو جا میارن! این به اون در! از قدیم هم گفتن, چیزی که عوض داره, گله نداره!

از آنجا که همای شانس و اقبال همیشه با سوسن همراه بوده و سایه به سایه اش پرواز نموده و می کند، در سفر به ایران نیز از همراهی و مساعدت به وی و حمایت مادی و معنویش دریغ نورزید. سر بزنگاه به فریادش رسید و او را از یک خطر بزرگ و حتمی نجات داد. زیرا سوسن خانم تا ممنوع الخروج شدن و ماندگار شدن در ایران کمتر از یک قدم فاصله داشت:

- چه می دونم؟ من که از هیچ جا خیر نداشتم! دلم خوش بود که از شوهرم تلاق گرفته ام و کوچکترین مانعی سر راه م وجود نداره! سرمو انداختم زیر و بی خیال گربه راه افتادم! تو نگو چون تلاق ما به صورت خارجی بوده و در دفاتر اسناد رسمی ایران به ثبت نرسیده، شوهر بی غیرتم برام خواب و خیالهای وحشتناکی دیده و می خواد از من انتقام بگیره! بهت گفتم که! از سالها پیش با رژیم همکاری می کرد! وقتی از هم جدا شدیم، برای خوش خدمتی و خوش رقصی هم که شده تمام فیلمها و عکس های مربوط به راهپیمائی ها و تظاهراتهای خارج از کشور در اختیار وزارت اطلاعات و مامورای رژیم گذاشته بود! حالا هم خبر ورود منو بهشون گزارش کرده و ازشون خواسته بود تا اذیتم بکنن و به مجرد رسیدن به ایران، درست و حسابی حالمو بگیرن!

قیافه ای جدی به خودش می گیرد. چشمهایش را از هم می گشاید و با لحنی تند و صدائی محکم می گوید:

- ارواح پدرش! فکر کرده بود که من همون سوسن احمق و سنتی و تو سری خور چند سال پیشم! سوسنی که هر بلائی سرم میاورد و نفسم در نمی اومد! تو فرودگاه مهرآباد، پاسپورتمو گرفتن و بهم گفتن که سه روز دیگه خودمو به یه آدرسی که بهم دادن معرفی کنم! یارو که پاسپورتمو کنترل می کرد از اون اکبیریهای میمون بود! بهش گفتم نمی تونم چون ساکن تهرون نیستم! بهش گفتم که اصلا تو این شهر کس و کار و قوم و خویشی هم ندارم! اسم شهرستون رو ازم پرسید! وقتی بهش گفتم، سرشو تکون داد و گفت: خیلی خوب! با اونجا تماس می گیرم! بعد از سه روز باید تو همون شهرستون خودتو به برادرا معرفی کنی! پاسپورتم می فرستیم همونجا! خوان اولو پشت سر گذاشته بودم. روزی که قرار بود خودمو معرفی کنم، درست و حسابی به خودم رسیدم. تموم موهای زائد بدنمو زدم. صاف و صیقلی کردم. یه دست لباس تمیز و بیا منو بکن پوشیدم. هفت قلم آرایش کردم. خوشبوترین و وسوسه کننده ترین عطرامو رو سر و پیکرم ریختم. یه مانتو و یه روسری رنگ و وارنگ پوشیدم و

راه افتادم! بالاخره اونام آمدند و مثل بقیه ی مردا دل دارن! مگه نه؟ برای هر کاری باید از راهش وارد شد! راهی که شوهر احمقم فکرشم نمی کرد! با ورود به دایره ی اطلاعات با اعتراض اولین برادری که چشمش به من افتاد رو به رو شدم. بهش گفتم که از خارج میام و با محیط آشنائی ندارم. اومده ام تا پاسپدتمو بگیرم! یارو با شنیدن کلمه ی خارج، سرشو تکون داد و زیر لبی استغفرالله ای گفت! همین! چیز دیگه ای نگفت و خفه خون گرفت. سرش زیر بود. اما باور کن با چشمای حیزش داشت منو می خورد. بهم اشاره کرد تا دنبالش برم! منو تا داخل ساختمون همراهی کرد. جلوی در اتاقی ایستاد. چند ضربه ی کوچک به در زد. دستگیره درو چرخوند و گفت: بفرما! بعدشم گورشو گم کرد و رفت پی کار خودش! با ترس و لرز وارد اتاق شدم. حقیقتش رو بخوای به طور وحشتناکی می ترسیدم. با اون چیزائی که شنیده بودم و برام تعریف کردن بودن، حقم داشتم بترسم! هیچکس تو اتاق نبود! دکوراسیون اتاق مجلل و درست و حسابی بود. تو چند ساله ی گذشته، برادرا به خودشون و اتاق کاراشون درست و حسابی حال داده بودند! دیگه مثل سالهای اول انقلاب و اون دم و دستگاه فکسنی و تو سری خورده ی یادگار مانده از حضرت علی و بقیه ی ائمه نبود! میزهای چوب گردونی و صندلی ها و مبلمان های شیک و امروزی! به قول بچه ها کاملاً مدیر کلی یا طاغوتیه، طاغوتی! روزنامه ای رو از روی میز کوچکی که تو گوشه ی اتاق قرار داشت بر داشتم. با اجازه ی خودم روی میز نرم و راحت نشستم. پای چپمو روی پای راستم انداختم و روزنامه رو باز کردم. به ربع، بیست دقیقه، کمتر یا بیشتر گذشت! در باز شد و حاج آقائی میون سال وارد شد. زیر چشمی نگاهش کردم. به لعنت خدا هم نمی ارزید. از اونائی که آگه پول و پله و جاه و مقامی نداشته باشن، هیچ دختر یا زنی نگاهشون هم نمی کنه! درست همونی که من می خواستم! همونم شد! اولش به خورده ادای مسلمونای مکتبی و حزب الهی های دو آتشفه ی رو در آورد! اما وقتی به بهونه ی گرم بودن هوا یکی دوتا دکمه ی مانتومو باز کردم و سینه هامو نشونش دادم، آتشش سرد شد. و زمانیکه به بهونه ی جواب دادن به سئوالات سرمو بهش نزدیک کردم و عطر گیسو هامو تو صورتش ول کردم، کاملاً مترقی و امروزی و دمکرات شد! سر آخر هم، وقتی آدرس و نشونی خونه ی خالیشو گرفتم و خودمو مشتاق و بی تاب همخوابی با وی نشون دادم، کاملاً از مسلمونی و حزب الهی گری بری شد! نشون به اون نشون که به تو

دهنی محکم به شوهر سابقم و همه ی هواداراش زد. تموم کارمو راس و ریس کرد و قول داد که دنبال تلاق نامه ی ثبتی و محضریم هم بره. درد سرت ندم! حالی بهش دادم و پاداشتم گرفتم! خیلی باش ایغ شدم! به طوریکه شماره تلفن خونه، محل کار و موبایلشو بهم داد و ازم خواست تا در صورت گرفتاری و بر خورد با مشکل، حتی تو خارج از کشور باهانش تماس بگیرم و رو دوستیش حساب کنم. دو روز قبل از آمدن به اروپا نیز به محل کارش رفتم. جلوی یکی دوتا از همکارش، ضمن قدر دانی از همکاری و همراهی من با وزارت اطلاعات کلی کتاب مذهبی و غیر مذهبی و سی دی و وسائل دکوری و تزئینی بهم هدیه کرد. از میون کتابا علاوه بر کتاب مثنوی مولوی، یه جلد نهج البلاغه حضرت علی هم بود! به نظر من محشره! کلی باهانش حال می کنم. هر وقت دلم می گیره و غم و غصه به سراغم میاد، اونو باز می کنم و با خوندن یکی دو صفحه ش آرام می گیرم!

سوسن دروغ می گفت! او از سالها پیش با پاره ای از ماموران اطلاعاتی رژیم که با شوهرش در تماس بودند آشنائی و دوستی داشت! در سفر به ایران نیز به سراغ همانها رفته و از آنها تقاضای کمک نموده بود! وی نه تنها با وزارت اطلاعات رژیم همکاری و همراهی نموده و کلی اطلاعات درست و غلط تحویلشان داده، بلکه به خدمت آنها نیز در آمده و با در دست داشتن شماره های تماس به اروپا مراجعه کرده بود. به گفته ی پویا:

- سوسن موجود عجیب و غریبیست! منظورم پیچیدگی او نیست! موجودیست مثل اکثر ما ایرانیها! دو روئی می کند! ریا می ورزد! تهمت می زند! سخن چینی می کند! در راستای بد نام کردن دیگران گام بر می دارد! غیبت و بد گوئی می کند و در نهایت دروغ می گوید! با این تفاوت که دروغ گوئی فضای عظیمی از زندگیش را اشغال نموده است! اصولا با دروغ هایش زندگی می کند! به موقع هم همه ی آنچه را که گفته و بر زبان آورده حاشا می کند! با گریه و زاری! مظلوم نمائی و حتی فحاشی و هتاک! در ضمن از قدرت تخیل بسیار بالائی بر خوردار است! در مرحله ی نخست، دروغ هایش را انتخاب می کند! وقتی که تم اصلی را پیدا کرد، نیرو می گذارد! وقت تلف می کند و درست و حسابی رویش کار می کند! خوب سبک و سنگینش می نماید و آنرا ورز می دهد! زانده هایش را می زند تا خوب صیقل بخورد و به نتیجه ی دلخواه برسد! یعنی مرحله ای که خودش هم کاملا باورش کند! آنگاه آنرا با بیرحمی تمام بکار می برد! بارها

و بارها اتفاق افتاده که همین دروغ های خود ساخته، توی اعتصابش رفته و کاملاً قاطعی اش نموده اند! به هیچ صراطی نیز مستقیم نمی شود و با هزاران دلیل نمی پذیرد که این دروغیست که خودش ساخته و نشر داده است! برای مثال: او از اول توی جریان تمام کارهای شوهرش بود! از فروش مواد افیونی گرفته تا همکاری و همراهی با ماموران اطلاعاتی و تروریستی رژیم! با همین مامورین و خانواده هایشان رفت و آمد داشت! به وجودشان افتخار می کرد! تا جایی که آنان را برتر و والاتر از افراد انقلابی و مبارز خانواده ی خودش می دانست! اما به مجردی که از شوهرش جدا شد، برای حفظ ظاهر هم که راهش را از آنها جدا کرد! تمام بدبختی های خودش را به پای آنها نوشت! سودش را نیز برد و ثمرش را چید! چون در بین ایرانی های خارج از کشور جای پائی باز کرد و پایش به پاره ای محافل و انجمن های مخالف رژیم، از جمله تشکل های زنان باز شد! ضجه و ناله های سوسن به حدی بود که نزدیک ترین دوستان و آشنایانش نیز نتوانستند گذشته و رابطه ی نزدیک و صمیمانه او و افراد مورد نظرش را به خاطر بیاورند و حداقل در دام فریبش گرفتار نشوند! پس از اولین سفر و برگشتن از ایران نیز کاملاً عوض شد! روش زندگیش را نمی گویم! چون کماکان همانند گذشته از مردان انتقام می گیرد و آنان را را به کارهایی که دلش می خواهد وامیدارد! عوض شدن از این نظر که بطور ناگهانی و غیره مترقیه ارتباط ها و تماس هایش با همه ی تشکل های زنان و سازمانهای مخالف رژیم را قطع کرد و مسیحی شد. آن هم یک مسیحی معتقد و باورمند! به نحوی که تمام پکشنه هایش را در صحن مقدس کلیسا و در میان ایرانیان های مسیحی شده سپری می کند! چرا؟ به عقیده ی من، این ماموران وزارت اطلاعات رژیم هستند که برنامه ی زندگی و نحوه ی تماس وی با اطرافیان و ایرانیان را معین می کنند! در حال حاضر تشکل های زنان و غیره، خطری برای رژیم ندارند! در حالی که مسیحی شدن ایرانیان، به هر دلیل و بهانه ای که در نظر بگیرید باعث بی آبرویی اسلام عزیز و مبلغین آن که همانا خلفای الله بر روی زمینند خواهد شد! پس شناسائی و معرفی آنان سود آورتر و مفیدتر به نظر می رسد تا تشکل زنان! سوسن خانمی که می بینید، تمام روزهای هفته را با نهج البلاغه ی حضرت علی حال می کند و آخر هفته ها را با سخنان مسیح و پدران مقدس! دروغ، دروغ و باز هم دروغ! این تنها گوهر نایاب و با

ارزشی است که فضای زندگی سوسن را پر و همه ی وجودش را مسخر نموده است.

سوسن یک مریض جنسی است! او به آن سه ویژگی و خصلت برتر بودنی که برای خودش خلق کرده بود باور داشت! سه ویژگی و خصلتی که مورد پسند و تحسین مردان، به ویژه مردان شرقی بوده و هست! از طرف دیگر، از دوران کودکی تا کنون چنین اندیشیده و می اندیشد که همه ی مردان گیتی در آرزوی شبی با وی بودن به سر می برند! در هر جمع خانوادگی و عمومی مردان به او می اندیشند! با چشمهایشان او را می پایند! با نگاههای شهوت انگیزی به او خیره می شوند! تلاش می کنند به او نزدیک شوند! برای مصاحبت با وی دست و پا می شکنند! به موهای بلند و سینه هایش زل می زنند! محو تماشای رقصش می شوند! و در نهایت در آتش عشق او می سوزند و همخوابی و همآغوشی با وی را لحظه شماری می کنند! در مقابل خودش نیز در چنین حال و هوایی به سر می برد و آرزو می کند که کاش می توانست با تک تک مردان روی زمین رابطه برقرار کند و آنها را بچشاند! تا به اصطلاح آنان را به زانو در آورد و از آنها انتقام بگیرد! مسخره است، نه؟ چنین خصیصه ای باعث می شود تا همگان از وی سئواستفاده کنند! از جوانان بلاتکلیف و اسیر در کمپ های پناهندگی گرفته تا پاسداران و ماموران اطلاعاتی رژیم! در پایان نیز مثل یک لکه ی حیض به دورش می اندازند و پی کارشان می روند:

- تو به شرکت مهندسی کار گرفته بودم. به کاره موقت! از قضای روزگار به پسر ابرونی هم اونجا کار می کرد! اسمش هومن بود! جوون خوش تیپ و تو دل برونی بود. سن و سالش به من نمی خورد. یعنی خیلی کوچکتز از من بود. هومن تقریباً همه کاره ی شرکت بود. یعنی مقام بعد از رئیسو داشت! از اونجا که زیاد به کارم وارد نبودم و نمی تونستم به موقع کارامو تحویل بدم کلافه شده بودم. بالاخره هومن به دادم رسید. آخر وقت اداری به سراغم می اومد و کارامو تکمیل می کرد! بچه ی مهربون و کاملاً لوطی مسلکی بود. به روز شیطون رفت تو جلدم و بر اون شدم تا با هر کلکی که شده اونو به خونه م بکشونم! کافی بود پاش به خونه م برسه! به غذای دیش ابرونی و بعدشم رختخواب گرم و نرم! با این فکر خام، عذر دوست پسرمو خواستم و بیرونش کردم! اما چه فایده؟ هومن سرش بکار خودش بود و کوچکتزین توجهی به من نداشت! منم نمی خواستم به آسونی دست از سرش بردارم و ولش کنم به امون خدا! پا فشاری و اصرار من باعث

رنجشش شد! تا اینکه یه روز به حرف در اومد و با حالتی بر افروخته گفت: خانم پیش خودتون چه فکری کردین؟ شما به جای مادر من هستین! اگه می بینین بهتون کمک می کنم و کارای عقب مانده تونو انجام میدم. صرفا به خاطر اینکه که هموطنم هستین و نمی خوام کارتونو از دست بدین! خیلی بهم بر خورد! اما به روی خودم نیاوردم و حرفی نزد. از اون روز به بعد هومن از من فاصله گرفت! از عده ی انجام کارا بر نمی اومدم! یکی دوبار به دفتر رئیس احضار شدم و تذکر گرفتم! خلاصه تو بد مخصه ای افتادم. به فکر یه نقشه ی دیگه افتادم! نزدیک شدن به رئیس و چشوندن اون! رئیس اداره هم سن و سال خودم بود! اگه موفق می شدم، نونم تو روغن بود! اما چه جوری؟ هر روز یه نقشه ی جدید می کشیدم! اما وقتی سبک سنگینش می کردم غلط از آب در میومد! در صورت موفقیت، می تونستم به راحتی هومنو به زانو در بیارم و وادارش کنم که مثل سگ جلوم زانو بزنه و کس و کونمو بلیسه! بچه پر روی عوضی! شانس با هومن بود! یه روز با گلنوش، دختر یکی از دوستانم که دختر بچه ای کم سن و سال بود، با هومن رو برو شدم. کجا؟ تو یکی از خیابونای شلوغ شهر! سلام و علیکی و خداحافظی! همین! ولی در همین فاصله ی کوتاه، از نگاه های هومن و گلنوش متوجه شدم که مسائلی بین اونا وجود داره! وقتی از گلنوش پرسیدم، با دستپاچگی و هراس جواب داد که برای اولین بار این آقا رو توی دیسکو دیده و این دومین باره که اونو می بینه. می دونستم که داره دروغ میگه! دنباله شو نگرفتم و به روی خودم نیاوردم! تو دلم گفتم باشه گلنوش خانم! مدتی گذشت! برای آخر هفته از هومن دعوت کردم تا برای شام بیاد منزل ما! پیش از اونکه موضعی بگیره و واکنشی نشون بده، بهش رسوندم که گلنوش هم قراره بیاد پیشم! هومن من و منی کرد و موافقتشو اعلام نمود. بعد از پایان وقت اداری به خونه ی مادر گلنوش رفتم و اجازه ی اونو برای شام شب یکشنبه گرفتم. مادرش اول مخالفت کرد. ولی در برابر عجز و ناله ی من و شنیدن قصه های تنهائیم کوتاه اومد و موافقت کرد. البته اون جنده خانم هم حساب کار دستش بود و منافع خودشو در نظر می گرفت. والا دلش به حال من نمی سوخت! منافعش هم اونجا بود که هر گاه به دنبال دوست پسر جدیدی می گشت یا می خواست بدور از چشم دوست پسرانش زیر آبی بره از خونه ی من استفاده می کرد! علاوه بر اون، می تونست اون شبو تا صبح خوش بگذرونه و با دوس پسرش حال کنه! به گلنوش هم خبر دادم. منتها بهش گفتم که مهمون



دارم و اون باید به خاله کمک کنه! اسم مهمون را هم بهش گفتم. او با شنیدن اسم هومن رنگ به رنگ شد و با خوشحالی موافقت خودشو اعلام کرد! فقط پرسید: مامان اجازه میده؟ چشمکی زدم و بهش گفتم: از خدا می خواد! گلنوش خنده ای کرد و چیزی نگفت. ازش خواستم تا ساعت چهار بعد از ظهر خونه ی من باشه! زیرا ساعت هفت سر و کله ی هومن پیداش می شد. اون شب کلی به خودم رسیدم. به لباس بدن نما و کلی عطر و ماتیک و سرخاب و سفید آب! گلنوش سر ساعت چهار خودشو رسوند! او هم کاملا شیک کرده بود و کلی بخودش رسیده بود. ازش خواستم تا لباساشو عوض کنه و به لباس راحت بپوشه! اونم قبول کرد! ساعت شش غذا آماده بود. دزدکی و به دور از چشمای گلنوش خودمو به تلفن رساندم و از هومن خواهش کردم که اگه ممکنه زودتر از موعد مقرر بیاد! گفتم که می ترسم غذا سرد بشه و از دهن بیفته! بعدشم یه نوار موسیقی گذاشتم و صداشو بلند کردم. به نحوی که وقتی هومن با سر انگشت به در کوید و در را بروش باز کردم، گلنوش متوجه اومدنش نشد! بیچاره با دیدن هومن هول کرد و با تته پته سلام داد! اما من در عوض هومنو تو بغل گرفتم و با شیوه ای تحریک کننده اونو بوسیدم! بعدشم به بهانه اینکه گلنوش باید لباساشو عوض کنه، اونو به اتاق خوابم بردم. دستشو گرفتم و روی لبه تخت نشوندم. ازش پرسیدم: تا حالا با کسی سکس داشته ای یا نه؟ می دونستم که سؤال احمقانه ایست ولی باید از یه جا شروع می کردم! رنگ به رنگ شد و لپاش گل انداخت! دستی به موهاش کشیدم و با صدائی آروم گفتم: ناراحت نشی عزیز، قصدی نداشتم! به بهونه ای که دارم نازش می کنم، آروم آروم دستمو پائین اوردم و نرمه ی گوششو لای دو انگشتم گرفتم! کمی اونو مالیدم! بعد نوبت گردنش بود! کمی با گردنش بازی کردم و اونو بوسیدم! دستمو پائین تر اوردم! یکی از پستوناشو تو دست گرفتم و با صدائی آهسته گفتم: چقدر کوچولو و ظریفن! عینهو دوتا بچه کبوتر سفیدو و مامانی! قربونشون برم! لپاش کاملا گل انداخته بودن! سرشو گذاشت رو سینه م و آروم گرفت! شروع کردم با نوک پستونش بازی کردن و برای اینکه متوجه منظورم نشه، سرمو گذاشتم بیخ گوشش و آهسته تر از قبل گفتم: تا این دوتا بچه کبوتر خوشگل و قشنگ بزرگ بشن و با پرواز خودشون جوونا رو از خودشون بیخود کنن چیزی نمانده! پر چه همین حالا هم دوست داشتنی و نازند! گلنوش سرشو بالا آورد و تو چشم نگاه کرد! این فرصت خوبی بود تا لبشو به بوسم! لب های

کوچولوش داغ داغ بودن! بوسه ی دوم و سوم! برای چهارمین بارلیومو گذاشتم روی لباس و شروع کردم به مالیدن و خوردن! دختر بیچاره شوکه شد بود! چند ثانیه در همون حالت موند. بعدش آروم آروم شروع کرد به خوردن لبام! جانمی جان! دمت گرم ستاره خاتم که روش رام کردن و حال کردن با خانوما رو به شیوه ی عملی یادم دادی! خیلی سریع راه افتاده بود! شروع خوب و موفقیت آمیزی داشت! یواش یواش دست راستمو بردم تو شورتش و انگشتمو گذاشتم لای کسش! با ظرافت و دقت چوچوله شو به بازی گرفتم و شروع کردم به مالیدنش! اونم بیکار ننشست! یعنی درست همین کارو با من کرد! حالا لبامون رو هم بود و جفتی داشتیم چوچوله های همدیگه رو به آرومی می مالیدیم! من تجربه ی ستاره رو داشتم ولی این پدر سوخته هم امل و دست و پا چلفتی نبود. مثل یک همجنس باز حرفه ای و کارکشته حال می داد و حال می کرد. لباس و کرستمو به آرومی در اوردم و دست چپ گلنوشو که بیکار بود گذاشتم رو پستون گرم. در همین حال لباساشو بالا دادم و به او فهماندم که می خوام دستی به پستوناش بزنم. خودش لباساشو در آورد. اونو به پشت خوابوندم و روش دراز کشیدم. لبامون رو لب هم بود و داشتیم کسامونو به هم می مالیدیم که یکی از پشت منو بغل کرد! هومن بود! سریع گلنوشو رها کردم و اونو چسبیدم! به سرعت لباساشو کندم و اونو تو رختخواب کشوندم. گلنوش با مشاهده این صحنه یکه خورد! رنگ از صورتش پرید! دست و پاهاش شروع به لرزیدن کردن! خودشو جمع و جور کرد و خجالت زده یه گوشه تخت چمپاتمه زد و نشست! هومن وسط رختخواب نشسته و گلنوشو نگاه می کرد! اما گلنوش خواس پرت شده و کاملاً تو خودش بود! از خدا خواسته، آلت هومنو تو دست گرفتم و شروع کردم به خوردنش! گلنوش سرشو کمی بالا آورد و با دقت منو نگاه کرد! تند و تند آب دهنشو قورت می داد. رنگ چهره شم یواش یواش به حالت عادی بر گشت! چند لحظه ی بعد بهش اشاره کردم که مشغول بشه و بیکار ننشینه! با احتیاط جلو اومد. کمی سینه هامو مالید. سپس رفت سراغ کسم! با نوک زبون چوچوله مو می مالید و با اطراف کسم بازی می کرد. صدای ناله ی من و هومن بلند شده بود. صداهائی که گلنوشو بیش از پیش حشری می کرد. یهو بطرف سینه هومن خیز برداشت. بطوریکه هومن تعادلشو از دست داد و روی رختخواب پهن شد. بدنبال این حرکت لبای هومنو تو دهن گرفت و شروع کرد به خوردن. هومن هم از خدا خواسته دستی به دور کمرش انداخت و اونو به طرف

خودش کشید! سفت و سخت تو بغل گرفتش و با اشتهای کامل لباسو مکید. چند لحظه بعد هومن اونو به کناری زد و اومد سراغ من! دو تا پاهامو بلند کرد و خلیفه رو به میمنت و مبارکی وارد بغداد نمود. تند و تند تلمبه میزد! داشتم بر فراز ابرا پرواز می کردم که ناگهان کیرشو از کسم بیرون آوردن و تموم آبشو روی شکم و سینه هام خالی کرد! شنگول و کیفور از جام بلند شدم و بطرف حمام رفتم. بالاخره توانسته بودم به خواسته ام برسم و این جوون مغرور و از خود راضی رو سر جاش بنشونم! با تانی و حوصله ی فراوان دوش گرفتم. بدنمو خشک کردم و از حمام بیرون آمدم. صدای ناله ی گلنوش در اتاق خواب پیچیده بود. با سرانگشتان پا وارد اتاق خواب شدم. هومن سرگرم تلمبه زدن بود و عرق از سر و روی هر دو شون جاری بود! تو به گوشه ایستادم و از تماشای منظره ای که جلوی چشمام بود تا دلت بخواد لذت بردم! اون شب یه شب تاریخی و به یاد ماندنی بود. مخصوصا برای هومن و گلنوش! باور کن هیچ وقت از یادم نمیره! ما سه نفر تا صبح نخوابیدیم و هومن بارها جور منو و گلنوشو کشید و به نوبت بهمون حال داد. اما سهم گلنوش بیشتر بود!

به گفته پویا که روابط نزدیک و حسنه ای با سوسن داشته و دارد:

- سوسن در مجموع موجود سرخورد، عقده ای و کینه توزیست! عقده هایش ریشه در دوران کودکیش دارند! از این نظر دوست دارد تا همیشه مورد توجه قرار گیرد یا با افراد سرشناس و معروف آشنا بشود! بودن آنکه عاقلانه بیندیشد و راه درست و صحیح رسیدن به مقصد و مقصودش را جستجو کند! کلیه دوست پسرهای سوسن، صرف نظر از ملیت و نژاد، از بیکار و پیتزائی و راننده تاکسی و بلا تکلیف و غیره بلا استثنا دکترا دارند! رد خور ندارد! البته تا زمانی که با وی زندگی می کنند و به قول خودش حال می دهند! ماهیت حقیقی آنها و میزان تحصیلاتشان پس از جدائی و ترک نکودن سوسن معلوم می شود! نسبت به همه کس و همه چیز کینه می ورزد! حتی نسبت به فرزندان خودش! حاضر به گذشت و تغییر رویه نیز نیست! مگر آنگاه که نیازش بیفتد و محتاج شود! خودش را به هر دری می زند! به هر شرایطی تن می دهد و به هر شیوه ای متوسل می شود تا طرف مقابلش را به ترحم وادارد! او کینه عجیب و غریبی نسبت به تک تک افراد خانواده اش دارد! به ویژه خواهران و برادرانش! خواهران و برادرانی که اکثرا در لابلای گری، بی بند و باری، هوسرانی، هرزگی، شهوترانی و غیره دست کمی از وی نداشته و ندارند. اما سوسن سر آمد

همه و استاد آنها به شمار می آید. مرضی که سرپای وجود سوسن را فرا گرفته، او را از سایر افراد خانواده ممتاز و جدا می کند و او را در مقام نفرت و انزجار خواهران و برادران همخونش قرار می دهد. بزرگترین دلیل عدم موفقیت او در نگهداری و پای بند نمودن مردان نیز از همین جا سرچشمه می گیرد! با هر غریبه ای که آشنا می شود، یک بیوگرافی کامل از اعضاء خانواده اش در اختیارش می گذارد! که چه شود؟ اولاً معرفی و بر شمردن خصوصیات اخلاقی و فردی افراد خانواده به طور طبیعی و نرمال باعث ماندن و فرار دادن دیگران می شود! تا چه رسد به نقل بیوگرافی هائی که داستانها و قصه های ساخته و پرداخته ی ذهن بیمار و علیل سوسن نیز به آنها اضافه شود! در این بیوگرافی ها همه ی افراد خانواده، اهریمنائی بیرحم، خونخوار، طماع و ضعیف کشند. دیوانی که از دوران کودکی تا کنون فرشته ی معصوم و بیگناهی به نام سوسن را مورد تعدی و آزار و اذیت قرار داده و می دهند! از همه بدتر خواهند! زیرا اجازه نمی دهند تا سوسن با شوهران یا دوست پسرهای ادواریشان رابطه برقرار کند و به هر ترتیبی که شده آنان را به رختخواب بکشاند!

- گه زیادی می خورن! آگه اونا عرضه ی نگهداری و حفظ شوهراشون یا دوست پسرشونو ندارن، من مقصرم؟ آگه آدم بودن، قبل از اینکه یقه منو بچسبن و گه زیادی بخورن، به کون گهی خودشون نگاه می کردن! همه شونم ادعاشون میشه که از زن بودن هیچ چیزی کم ندارن! به شما میگ ان نه زن! آگه آدم بودن و با شوهر و دوست پسرشون درست تا کردن، یارو چه مرضی دارشت تا سر از رختخواب من در بیاره؟ مگه یه مرد چه میخواد؟ یه غذای گرم و یه کس نرم! همین! حتما یه عیبی تو کارشون هست دیگه! مگه نه؟

پویا در ادامه می گوید:

- درست متوجه شدید! این شیوه برخورد و نحوه ی عملیست که بین وی و خواهرانش جنگ و جدلی همیشگی و پایان ناپذیر به وجود آورده است! او حتی نسبت به برادران خود نیز خشن و بی ترحم است! آنانی که با وی آشنائی مختصر و کوتاه مدتی داشته یا دارند، حتما از زبان وی شنیده اند که « ما تو خانواده ای بزرگ شدیم که برادرمون آگه موفق می شدن، قبل از همه ترتیمونو می دادن و دو دره مون می کردن!». من از کجا بدانم! روزی از روزها، سوسن خانم داد و هوار به راه انداخت و ادعا نمود که برادرش قصد تجاوز به وی را داشته است! این داستان را به همه گفت! به

همه جا زنگ زد! در مدتی اندک آبروی برادرش را در بین تمامی اعضاء فامیل و آشنایان برد! اما چیزی نگذشت که روابطشان حسنه شد! برادرش را به خانه دعوت می کرد! با وی به گردش می رفت! مشروب خوری می کرد! در مهمانی ها با وی می رقصید! متمم داستان گذشته رانیز حاشا کرد و منکر تمام گفته های خودش شد! حقیقت چه بود؟ بالاخره یک بار که به دیدنم آمده بود، دل به دریا زدم و حقیقت ماجرا را از وی جویا شدم! چون همیشه رو برویم نشست و قضیه را این طوری تعریف کرد:

- من که به تو دروغ نمی گم! راستشو بخوای دروغ گفتم. میخواستم آدمش کنم تا بفهمه اینجا ایرون نیس تا هر غلطی خواست بکنه! جریان از این قرار بود که تو خونه تنها بودم! دلم گرفته بود! حوصله نداشتم! رفتم دنبال همسایه یوگسلاوم! آدم خوبیه! اونم تنها زندگی میکنه! زن و بچه هاشو ول کرده و اومده اینجا دنبال یه لقمه نون! هر از چند گاهی سری بهش میزنم! یا بر عکس! اون سری به من میزنه! ازش خواستم بیاد پیشم! براش غذا کشیدم! خورد و کلی هم تشکر کرد! هر وقت غذا داشته باشم براش می برم! نشستیم و از هر دری سخنی گفتیم و کمی مشروب نوشیدیم! بعدشم هوس کردیم به همدیگه حالی بدیم و عشقی بکنیم! رفتیم تو اتاق خواب! همینکه مشغول شدیم و یارو سرشو توش کرد، صدای زنگ در بلن شد! محل نداشتم! گفتم هر کیه خسته میشه و میره دنبال کارش! دیدم نه! یارو ول معامله نیس! دستشو گذاشته رو شاسی زنگ و بر نمیداره! پیرهن یارو رو پوشیدم! دوتا دکمه شو بستم و اومد پشت در! دیدم برادرمه! خر شدم و تعارفش کردم که بیاد تو! با یه حالتی نگام کرد که زهره ترک شدم! تا بره تو اتاق نشیمنو و بشینه، لباسمو پوشیدم و اومدم پیشش! یارو یوگسلاوه هم تو اتاق خواب بود! بهش گفتم همونجو بمونه و بیرون نیاد! چند دقیقه ای نگذشته بود که برادرم پرسید: کسی پیشته؟ خیلی خونسرد جواب دادم: نه! با غضب نگام کرد و پرسید: منتظر کسی هستی؟ بازم جواب دادم: نه! پرسید: چرا لخت شده بودی؟ حتی شورتم پات نبود! من منی کردم و جواب دادم: میخواسم برم حموم! یهو با کمال بیشرمی گفت: بری حموم که آب منی های رو رون و زانوتو بشوری؟ سرمو زیر انداختم و هیچی نگفتم! دیدم آقا از جاش بلند شد! جاقوشو از جیبش در آورد و پرسید: کی تو اتاق خوابته؟ دیگه مهلتش ندادم! در خروجی رو بهش نشون دادم و گفتم: میری بیرون یا پلیسو خبر کنم؟ خلاصه به هر زور و کلی بود بیرونش کردم! بعدشم اون داستانو براش ساختم! چون می دونستم که الانه که عالمو و

ادمو خیردار میکنه و به همه میگه! جلو افتادم تا پس نیفتم! هر کس دیگه ای هم جای من بود، همین کارو می کرد! گه خورده! تا اون باشه تو کارای من دخالت نکنه! به جاش بره رو سر زن و بچه هاش و مواظب اونا باشه! پویا در حالیکه سرش را عقب و جلو می کرد، به سوسن گفت:  
- تو کی هستی؟ حتی به برادر خودت هم رحم نمی کنی؟  
سوسن قاه قاه خندید و گفت:

- مگه تو این دنیای هپل هپو کسی به من رحم کرده یا میکنه؟ اصلا به برادرم یا کسی دیگه چه مربوطه که من چکار می کنم؟ اگه می خواستم زور بشنم و نفس نکشم که تو همون خراب شده می موندم! اومدم اینجا که آقا بالا سری نداشته باشم! از تعصب و غیرت و مردونگی الکی و احمقانه ی مردای فامیل به دور باشم! چرا باید اجازه بدم که اینجارم برام جهنم کنن؟ چند روزه ی عمرمو می خوام خوش بگذرونم! میخوام زندگی کنم! ما که به هیچ کدوم از آرزو هامون نرسیدیم! آرزوی این یکی رم به گور ببریم؟ کی گفته؟ مگه ما به آقایون چه فرقی داریم؟ کردن زنای مسلمون که حق مسلم شونه! خوابیدن با زنای کافر و غیر مسلمون هم که ثواب داره! فقط کس ماست که باید حسرت به دلش بمونه و رنگ کیر و نبینه! این که نشد!

- به کسی مربوط نیست! اما بر خوردی چنین بی رحمانه و ظالمانه هم درست نیست! قبول نداری؟

- حقتش بود! هر مردی که بخواد زور بگه و حرف خودشو به اثبات برسونه باید منتظر به همچین برخوردی هم باشه! شما مردا از منطق و شیوه ی خودتون استفاده می کنین، ما هم از طریق خودمون! راه و چاره ی دیگه ای نداریم! هر کی به روش خودش! اصلا تو می دونی؟ مردا عادت شونه! وقتی از یه زنی خوش شون اومد، به هر وسیله ای متوسل می شن! انواع و اقسام کلکا و حبله ها رو جور می کنن! آخر سر هم به زور متوسل می شن و زنه رو مورد تجاوز قرار می دن! حالا اگه زنی، مردی رو بخواد و خودشو به آب و آتیش بزنه، اما موفق نشه اونو به دست بیاره چه باید بکنه؟ هیچی! مجبور اینجا و اونجا بشینه و بگه فلانی، یعنی همون مرد، می خواست به من تجاوز کنه! کاری که خودم کرده و می کنم! فکر کنم بقیه هم از چنین روشی استفاده می کنن! یه دوستی دارم به نام مهناز! اون برام تعریف می کرد که پیش از ازدواج، عاشق یه مرد زن دار میشه! همیشه به بهانه های مختلف می رفته سراغش! اونم بنا به دلایلی دلشو به

دست می آورده و بهش حال می داده! یعنی با پستوناش بازی می کرده! اونا رو مک می زده و می خورده و الا آخر! تا یه شب که خیلی پیشروی می کنن و به جاهای حساس می رسن! مهناز با دوز و کلک طرفو گیر میندازه و مجبورش میکنه تا باش عشقبازی کنه! طرف هم مشغول میشه! آروم آروم، مهنازو لخت می کنه! با پستوناش بازی می کنه! تموم بدنشو ماساژ میده! تا اونجا که مهناز شورت خودشو در میاره و کس شو می زاره جلو یارو! اونم شروع میکنه به خوردن و لیس زدن کس و چوچوله ی مهناز! اون قدر به کارش ادامه میده که مهناز ارضاء میشه و آبش میاد! بعدشم بلند میشه و میره دنبال کارش! مهناز میگه، باور کردنی نبود! در تموم مدت منتظر بودم که کیرشو در بیاره و منو بکنه! اما با کمال پر روئی بلند شد و رفت! بعد از مدتی مهناز عروسی میکنه و از اونجا که دلش جای دیگه ای بوده، میره سراغ طرف! اما طرف دستی بهش نمی زنه و بهش یاد آوری میکنه که شوهر داره و باید به فکر شوهرش باشه! تلاش های مهناز به جایی نمی رسه! و از اونجا که می ترسیده طرف به شوهرش بگه یا واکنش دیگه ای نشون بده، نامردی میکنه و میره سراغ زن طرف! به هر ترتیبی که بوده بهش میرسونه که شوهرش قصد تجاوز به وی رو داشته! اون احمقم باور میکنه و از اون نمی پرسه، وقتی لباس و شورت و کرسه ترا در آورد، کس رو خورد و لیسید تا ارضاء شدی! چه قصد تجاوزی داشته؟ از همه مهمتر، چه مانعی پیش اومد که ترا نکرد؟ می بینی؟ وقتی به زنی محل نزاری، باید منتظر چنین عواقبی هم باشی!

پویا سرش را تکان داد و گفت:

- بالاخره نفهمیدیم سر کار تو و برادرت به کجا کشید! چه بلانی به سر آن بیچاره مادر مرده آوردی؟

- تو که نمی داری بقیه شو برات تعریف کنم! میدونی که الان رابطه ی خوبی باهات دارم؟ رابطه ای که همه خواهرام غصه شو می خورن؟

- نه! خبر ندارم! حتما برادرت هم مثل خودت بی عار و درده! وگرنه بعد از آن قضیه ...

- کدوم قضیه؟ همچنین میگه اون قضیه، که اگه کسی خبر نداشته باشه فکر میکنه برادرمو بیچاره و نابود کردم! حالام طاقت بیار بهت میگم. چند ماهه

به دنیا اومدی؟

- شش ماهه! بالاخره چی شد؟

- هیچی! مدتی گذشت! بهش زنگ زدم! حالشو پرسیدم! بعدشم از سلاح زنانه یعنی گریه استفاده کردم و مغزشو زدم! فوراً خر شد و از سر تقصیرم گذشت! تا اون شب! تک و تنها نشستیم بودم و تلویزیون نگاه می کردم. یکی دوبار تصمیم گرفتم، بلند شم و همسایه ی یوگسلاومو به خونه دعوت کنم! با هم گپی می زدیم و اگر حال و حوصله شو داشت عشقی و حالی می کردیم. اما نمی دونم چرا و به چه دلیلی، هر بار منصرف شدم و از سر جام تکون نخوردم. دروغ نگفتن که کار خدا بی حکمت نیس! تو همین حیر و ویر صدای زنگ در بلند شد. خیلی سریع خودمو به پشت در رسوندم و بازش کردم. دیدم برادرم پشت در ایستاده! تعارفش کردم. اومد داخل! خیلی سریع ترتیب به چائی رو دادم. اما برادرم هوس مشروب کرده بود. به شیشه تکیلا از یخچال بیرون اوردم. خدا رو شکر که این به قلم جنسو همیشه تو خونه م دارم! با یه دونه لیمو و نمکدون و استکان جلوش گذاشتم. ازم پرسید، خودت چی؟ گفتم، حوصله شو ندارم. روی مبل روبروش نشستم و پاهامو دراز کردم! . یکی دو استکان نوشید! از هر دری سخنی و پشت سر هر کسی غیبتی! خودت که می دونی! نقل مجلس ما ایرونی ها غیبت و پشت سر این و اون حرف زدن! تو همین حال خم شدم و شروع کردم به مالیدن مچ پاهام. برادرم پرسید، چه شده؟ جواب دادم نمی دونم! چند روزه که خیلی درد می کنن! پیشنهاد کرد برام ماساژشون بده! از خدا خواسته قبول کردم! چند دقیقه ای مچ پاهامو ماساژ داد! کم کم رونام و آخر سر هم تموم بدنم! چه کیفی داشت! مثل دلاکای حموم مشت و مال می داد! خیلی دلم می خواست لخت بشم و بدنمو بدستش بدم تا خوب مشت و مالم بده! اما راستشو بخوای خجالت کشیدم. تو همین اثنا به خشتک برادرم نگاه کردم. خدای من! کاملاً قلمبه شده بود! قلمبه که چه عرض کنم! کیرش بلند شده بود و دارشت خشتکشو جر می داد! رفت سر جاش نشست! دوتا استکان تکیلا نوشید و به گوشه ای خیره شد. از جام بلند شدم و رختخواب شو انداختم و چهن کردم! شب به خیر گفتم و به اتاق خوابم رفتم! تا صبح خوابم نبرد! تا ق باز خوابیده بودم و به سقف اتاق نگاه می کردم. همه ش تو این فکر بودم که کی به سراغم میاد و ترتیمو میده! انتظار و توقع بیخودی! تا صبح خبری نشد! صبح زود بلند شدم و خودمو به حموم رساندم! در حمومو عمدا باز گذاشتم! برادرم ظاهراً خواب بود! شایدم واقعا خواب بود! اما طوری خوابیده بود که اگه چشمشو باز می کرد، تو حمومو می دید! جلوی آئینه ی بزرگ حموم ایستادم! آرام آرام



لخت شدم و لباسمو تکه تکه کندم! از کوچکی به این کار عادت داشتم! راستشو بخوای، از تماشای بدن لخت خودم لذت می برم. اینه که از همون بچگی تا فرصتی بدست میارم جلوی آئینه می ایستم و خودمو نگاه می کنم! از همون وقتا پاهامو با ناز و عشوه روی لبه ی حموم می داشتم. با حرص نگاشون می کردم و با دقت لیف و شامپو می زدم. آن روز هم ازو روزا بود! با این تفاوت که یه نقشه ی شیطونی تو سرم بود! تموم تنمو صابون زدم. کف و حبابای صابون رو پوستم می لغزیدند و به آرومی پائین می رفتن! انگار داشتن با پوست بدنم عشق بازی می کردن! با کیف و لذت حرکتشونو تماشا و دنبال می کردم. نوک پستونام بیرون زده بودن! گر چه طراوت و شادابی دوران گذشته رو نداشتن! دیگه اون دوتا کبوتر بچه ای نبودن که به الهه یا شهزاده ای تقدیم می کنن! دوتا کبوتر سرد و گرم چشیده و روزگار سپری کرده ای بودن که تا حالا ده ها نفرو تا اوج آسمون برده و به زمین بر گردونده بودن! جائی که صدای فرشته ها رو می شنیدن! از زبونای مختلف، به چیزای زیادی تشبیه شده و هزارون قصه ی تلخ و شیرین شنیده بودن!

قاه قاه می خندد! کمی جایجا می شود. با چرخش سر موهایش را از این شانه به آن شانه می اندازد! با حرکتی کاملاً مشهود لبه دامن کوتاهش را می گیرد و آنرا پائین می کشد. چشمکی می زند و در ادامه می گوید:  
- تو که معنی و مفهوم این چیزا رو نمی فهمی! ببینم پویا! تا حالا شده عاشق بشی؟ نه، نه! تا حالا شده یه زنو تو بغلت بگیری و میون بازوات درست و حسابی بچلونیش؟

پویا آهی بلند می کشد! پوز خندی می زند و در جواب می گوید:  
- عاشق؟ من همیشه عاشق بوده و هستم! عاشق زندگی! عاشق مردم! عاشق هر آنچه زیباست و به زندگی بشر رونق و سر زندگی می بخشد! اگر عاشق نبودم که اینجا نبودم! اما در مورد سؤال دوم! حقیقتش را بخواهی، عشق به این یکی، سالهاست که در وجودم مرده است! شاید اگر به مهاجرت نمی آمدم و با خیلی از مسائلی که در این مدت با آنها مواجه شدم بر خورد نمی کردم، نظرم چیز دیگری بود! ولی ...  
- ولی چی؟

- هیچی! ولش کن! داشتی می گفتی!  
با کف دست بر روی زانوی پویا زد و لبخند زنان پرسید:

- ببین، تا حالا شده که به یه زن فکر کنی؟ یه زن خوشگل که بوی گلهای معطر بهاری رو بده و لخت مادر زاد رو یه تشک گرم و نرم دراز کشیده باشه؟ با هیكلی تاپه تاپ و پستونائی سفت و باب دندان؟ میدونی تو بغل گرفتن یه زن چه مزه ای داره؟ جون من راستشو بگو! دوس دارم از زیون خودت بشنوم!

پویا آهی کشید و گفت:

- بقیه داستانت چی شد؟

- باشه. حرفی نزن! بالاخره مشتت باز میشه! تا کی می تونی فیلم بازی کنی و خودتو بگیري! گفتم که داشتیم با پستونام بازی می کردم! هر دو تا شونو تو دوتا دستام گرفتم و به آرومی فشارشون دادم. موهام رو شونه هام ریخته بودند! پشتم به در حموم بود! دست راستمو پائین بردم و آلت تناسلیمو با کف صابون ماساژ دادم! چه حالی داشت! دلم می خواست ادامه بدم. اما منصرف شدم. دوش آبو باز کردم و رفتم زیرش! آب گرم با حالتی مطبوع و دوست داشتنی پوستمو می سوزوند! دلم نمی خواست از زیر آب بیرون بیام! خودمو تو بغل ملتهب و سوزنده ی یه مرد حس می کردم! مردی که تو آتش عشق می سوخت و تموم وجودمو تنگ بغلش گرفته بود تا مال اون باشم. نمی دونم چی شد که سرمو برگرداندم و پشت سرمو نگاه کردم! برادرم درست وسط حموم ایستاده و با چشمای دریده و مبهوت نگاه می کرد! سریع سرمو بر گردوندم و به کاشی های رو بروم خیره شدم. احساس شرم کردم. مغزم تیر کشید و یه مرتبه قاطی کردم! تصورشو بکن! نمی فهمیدم با واقعیت سر و کار دارم یا هنوز با رویای شیرین چند دقیقه پیش سر و کار دارم! اصلا به فکر این نیفتادم که خودمو به پوشونم یا پرده ی حموم بکشم! یه لبخند زدم! حس کردم داره لخت میشه! جونمی جون! زمانی که تو ایرون بودیم بارها و بارها به صورت دزدکی و پنهونی سکس اونو دیده بودم! با زنش! یا با جنده هائی که از گوشه و کنار خیابونا تور می کرد و به خونه ش میاورد! یه سکس خشن و کاملاً وحشی! سکسی که زنو خرد و خمیر میکنه و آخرین ذره های رمقت شو آروم آروم و با لذت می گیره! کوچکتین حرکتی نمی کردم! دزدکی و از گوشه ی چشم سایه شو می پائیدم! اومد توی وان و در کنارم ایستاد. چند لحظه بی حرکت موند! تو چه فکری بود؟ تصورش هم برام مشکل بود! دستاش دور بدنم حلقه شد! از پشت بغلم کرده بود. بی حرکت مانده و کماکان به نقطه مقابل نگاه می کردم. بدنش داغ داغ بود. از تماس بدنش گر گرفتم! آرامشی

خاص تو رگام ریخت و تو به لحظه ی کوتاه تمومه بدنمو فرا گرفت! پستونامو دست گرفت. خودشو بهم چسبوند و شروع به چنگ زدن پسونام کرد! اول آروم آروم و بعدش محکم و تند تند! نوک پستونامو میون انگشاش گرفت و با استادی ماساژشون داد! دیگه طاقت نیاوردم! آهسته و آروم به طرفش برگشتم! بدون آنکه تو چشاش نگاه کنم، سرمو گذاشتم روی شونه اش و خودمو کاملا بهش چسباندم. چشاشو بسته بود! شاید اونم احساس منو داشت و نمی خواست چشمش تو چشام بیفته! پاهامو بفهمی نفهمی باز کردم تا کیر زمخت و کلفتش بین اونا و در تماس با کسم قرار بگیره! در یک آن چوچوله م و لبه های اطراف کسم گر گرفت! شروع کرد به نوازش کردنم. گردنمو، موهامو و بعدشم روی لاله های گوشام متوقف شد! به نوبت اونا رو تو دهنش گرفت و حریصانه مکید! آروم و بی حرکت تو بغلش جا خوش کرده بودم و کوچکتترین حرکتی نمی کردم یا تکونی نمی خوردم! گردنمو بوسید و یواش یواش پائین اومد! سرشو به سینه م چسباند و مثل بچه ای گرسنه به نوبت پستونامو مکید! سرشو بلند کرد و صورتمو تو دستای بزرگ و زمختش گرفت! لبامو تو دهن گرفت و درست مثل اینکه اناری شیرین و خوش مزه و آب لمبو شده رو مک می زنند، اونا رو مکید! دستنی به کسم که متورم شده بود کشید! کف دست شو به اون چسبوند و سبک سنگینش کرد! بازوی راستمو تو دست گرفت و به آرومی منو چرخوند! دست راستشو به پشت گردنم گذاشت و به جلو فشارم داد! کاملا دولا شدم و کف دستامو رو لبه ی وان گذاشتم. بوسه ای بر باسن و آلت تناسلیم زد! سر آلتشو از پشت روی چوچولم گذاشت! اطرافشو به آرومی و آهستگی ماساژ داد! سر کیرشو داخل کرد! بعد دستاشو از طرفین دراز کرد و پستونامو تو دستاش گرفت و همزمان فشار داد! وای خدای من! چی بود؟ تکون محسوسی خوردم و لاپامو بیشتر باز کردم تا کیرشو به راحتی تو دلم جا بدم! پسونامو ول کرد! کمرمو از طرفین گرفت! یه فشار دیگه! چند بار آهسته و آروم جلو و عقب رفت و بعدش سرعت گرفت! صدای ناله ام بلند شد! تند تند تلمبه می زد! طولی نکشید که درونم داغ شد! بعدشم از حال رفت! سنگینی بدنشو روی باسن و کمرم حس کردم! دلم می خواست بازم ادامه بده و برای بار دوم و سوم منو بکنه! متأسفانه نشد! بدون سر و صدا و کلمه ای حرف منو کنار زد و خودشو به زیر دوش رسوند! آبی روی خودش ریخت و بیرون رفت! لباسشو برداشت! در حموم رو پشت سرش بست! کمرمو راست کردم. گیج و

مبهوت دور و برمو نگاه کردم و لبخندی زدم! تصورشم نمی کردم. بیشتر به په رویا یا خواب و خیال شبیه بود تا واقعیت! دست راستمو روی کسم گذاشتم! نگاهی به پائین انداختم! آبی لزج و شیرینی رنگ از کسم می چکید! سرخوش و شنگول حموم کردم و بیرون اومدم! اتفاق رخ داده و پرده ی شرم دریده شده بود. می تونستم بدون خجالت و احساس شرم و گناه، اونو به رختخواب گرم و نرم بکشونم و دلی از عزا در بیارم! اما جا خیس و بچه رفته بود!

پایان